فرهنگ واژگان

پارسی ـ دری

در عربی

احمد یاسین فرخاری



فرهنگ واژگان

پارسی - دری

در عربی

✍احمد یاسین فرخاری ✍

انجمن بین المللی ادبیات اسلامی

نام کتاب : فرهنگ واژگان پارسی- دری درعربی

نویسنده : احمد یاسین « فرخاری»

ناشر : انجمن بین المللی ادبیات اسلامی

تایپ و صفحه آرایی : احمد بهزاد « فرخاری »

ویرایش : سلطانه « مولانا زاده »

طرح روی جلد : هژبرشینواری

قطع : 15 x 21 سم

تیراژ : 1000 نسخه

نوبت چاپ : اول

سال چاپ : زمستان 1387

چاپ وصحافی : انتشارات سعید

محل چاپ : کابل، افغانستان

نشانی تماس با نویسنده : farkhary@hotmail.com

قیمت : 100 افغانی



فهرستنویسی پیش از انتشار

491 فرخاری، احمد یاسین، 1340 –

/13 فرهنگ واژگان پارسی ـ دری در عربی/

ف 17 ف احمدیاسین فرخاری. – کابل: انجمن بین المللی ادبیات اسلامی، 1387 .

284 ص: مصور.

عنوان به زبان انگلیسی : FARHANG-E-WAJAGAN-E- DARI DAR ARABI

Dictionary of Dari Words in Arabic Language

نمایه درآخر

1- زبان دری - واژه نامه 2- زبان عربی ـ واژه نامه

فهرست موضوعات

موضوع | صفحه

به نامِ خداوندِ جان وخِـرَد
کزین برتراندیشه برنگذرد

به قلم: استاد نگارگر

واژه های مهاجر و انسان های مهاجر

معمولاً انسان شیوهٔ مکالمهٔ خود را طبیعی ترین، منطقی ترین وکامل ترین شیوهٔ مکالمه می پندارد وهرگونه انحراف ازشیوهٔ افادهٔ زبانِ خود را ناروا وغیرمنطقی تلقی می کند. یادم می آیدکه باری از جهانگیرآبادِ پشاور رهسپارصدرِ پشاور بودم، طبقِ معمولِ پشاور در پهلوی دستِ درایور دوخانم نشسته بودندکه به فارسی بالهجهٔ ایران صحبت میکردند. کلینرکه از پشتوزبانان پشاور بود ومیخواست کرایهٔ راکبان را به تناسُبِ فاصلهٔ سفرِ شان گردآوری نماید، ازآن دوخانم پُرسید:« تاسوچِرته حی؟» یکی ازآن دوخانم که معلوم می شُد تازه به پشاورآمده بود با لحنی آمیخته با نوعی قهرپاسُخ داد:« چِرته پرتت سرم نمی شه، دُرست مثِّ بچیی آدم صحبت کُن.»

خانم می پنداشت که آدم(ع) به زبانِ شیرین فارسی صحبت می کرده است و بچهٔ آدم نیز باید به همان زبانِ پدرخود صحبت کند. به همین دلیل است که ما در برخورد با زبانِ خود دُچار نوعی تعصُب و تنگنظری می شویم. زبانِ ما شیرین ترین زبانهای عالم است که دستورِکامل و قابلِ تقلید دارد. زبان های دیگراز دستور ولغاتِ زبانِ ما به

پیمانۀ وسیع استفاده می نمایند؛ ولی زبانِ ما نیازمندِ اقتباس اززبان های دیگرنیست.

جناب محترم احمدیاسین فرخاری را من از روی شعرهای شان می شناختم. نُخستین بارکه ایشان را درکانادا دیدم ازشعرِشان و لذتی که از آن شعرها بردُه بودم یاد کردم؛ ولی اینک می بینیم که آن شاعرِ شیرین سخن، محققی دقیق و پُخته کار نیزاستند. من به عنوان یک معلم پیر شاگردان کنجکاو وجُستُجوگرراکه بدبختانه درمحیطِ تربیتی ما تعدادِ شان بسیار اندک است سخت دوست دارم؛ ولی نظام تعلیم و تربیتی ما که یک نظام ممثلِ استبدادِ فکری است و به هرشیوه ای که بتواند از تحری افکار جلوگیری می نماید و بالطبع تعدادِ شاگردانِ کنجکاو را کاهش می دهد.

آدم باید بسیارکنجکاو باشدکه تصادفاً با کلمۀ "الاسباناخ" بربخورد وآنرا با"اسپلاخ" دوران کودکیی خود ارتباط بدهد و از همین تصادف کوچک فرهنگ های بزرگ عربی و دری را زیر و روکند و آن لغاتی را که از زبان دری آواره گردیده اند و درمحیطِ عربی عبای و قبای عربی یافته اند ریشه کاوی کند وحاصل تحقیقاتِ خود را دردسترسِ محققانِ جوانِ ما بگذارد.

خوشبختانه انگیزۀ این کنجکاوی تعصُب و محبتِ افراطی با زبانِ خود نیست؛ بلکه بیان این حقیقت ساده است که زبان زنده است و هر زبان کمی ها وکاستی های خود را از زبان های دیگرتکمیل می کند و بهره گیری یک زبان اززبانِ دیگرهیچ عیبی ندارد و به همان دلیل که

درمکاره بازارِ دنیا مردمانِ وابسته به قوم ها وملت های گوناگون با همدیگر واردِ معامله می شوند زبان ها نیزبه همین گونه عمل می کنند. درهرمقطعِ تاریخ برخی زبان ها به دلیل نیرومندیی اقتصادی یا سیاسی اهلِ زبان به زبان های مسلط ویا به اصطلاح بین المللی بدل می شوند؛ ولی این پدیده درهرحال مؤقت وگذرا است. هیچ زبانی همیشه حاکم نیست چنانکه همیشه محکوم هم نیست. سیر پیشرفتِ فرهنگ، صاحبدلانِ جهان را به سوی یک فرهنگِ جهانی وانسانی رهنمایی میکندکه درآن فرهنگِ انسانی نه کسی ستم میکند ونه کسی ستم می کشد. تحقیق وبررسی درتأثیرِ متقابلِ زبان ها برهمدیگر به شیوۀ که جنابِ فرخاری بدان همت گماشته اند راه را برای گذار به سوی آن فرهنگِ انسانی می گشاید و برما نهیب می زند که تأثیر زبان ها بر همدیگرِ شان درحقیقت داستان یک داد وگرفتِ طبیعی است و به اصطلاح خالص ساختنِ زبان که متعصبانِ اصالت گراخواهان آن استند راه به جایی نمی برد. به نظرِ من کارِجناب فرخاری هم جالب است وهم ابتکاری ومن درجریان مطالعۀ آن به یک حقیقتِ دیگر نیز توجه داشتم و آن اینکه جناب فرخاری با نوعی طنزِ تلخ برای ما می گویندکه استبدادِ درازمدتِ اجتماعی برذهن ایشان نیز اثرِ خاص خود را گذاشته است بدین معنی که دریک نظام اجتماعی مبتنی براستبداد هرچه است داستان بگیر وببند است به حکم همین ذهنیت ایشان نیز هرجا که لغتی را به دست آورده اند به جای اینکه مهمان خوانِ یغمای اندیشه خویش می کردند، محکوم نموده درزندان یادداشت های خود زندانی افگنده اند وحتی یک

بارهم نگفته اندکه گناه این بیچاره لغت ها غیرازمهاجرت ازمحیطِ زبان خود شان دیگر چه بوده است. من دراثرِ جنابِ فرخاری این طنزِ تلخ را بسیارمی پسندم.

خدای بزرگ (ج) این محققِ جوان و پُرکار را درپناه خود نگاه داراد و برایش توانایی نگارش کتاب های بازهم تازه تر وجالب ترعنایت کناد!

با عرضِ حُرمت

م.ا. نگـــــــــارگر -- شهرِ کابل

دوازدهم قوس 1387هجری شمسی

مطابق دوم دسمبر2008 میلادی

سخنی با خواننده

تازه به محیط دانشگاه قدم گذاشته و دررشته ی زبان و ادبیات عربی دانشکده ی زبان وادبیات دانشگاه کابل درس میخواندم. با وصف آن که دو - سه ماهی را درمحیط درسی سپری کرده بودم، از درسهای روزمره برداشت اندکی داشتم؛ چون بیشترتدریس به زبان عربی صورت میگرفت ومرا ازان توشه ی چندانی نبود، که در درک مفاهیم کلی درسها یاری رساند.

هنوزچند هفته به آغاز امتحانات پایانی سمستر اول مانده بود، که شبی شوق درس خواندن به کله ام زد. رفتم کنار الماری دیواری و ازمیان کتابها،کتابچه ی یاد داشتهای درسی« **قواعداللغة العربية** » را ـ که دران زمان مشکلترین مضمون درسی ما پنداشته میشد ـ بیرون آوردم و درکناری زانو زده ، شروع کردم به مرور درسهای گذشته. پس از مرورصفحاتی چند، ناگهان چشمم به واژه ی« الإسباناخ » افتاد، که ضمن جمله یی به عنوان مثال آمده بود. با خواندن آن هرچه گوشه و کنار ذهنم را ته و رو کردم وبه جستجو پرداختم، معنای این واژه ی بیریخت و بیقیافه را نیافتم. ناچار به فرهنگ زبان رو آوردم و فرهنگ چاق وچله ی (***المعجم الوسیط***) را گشودم تا ببینم او اندرین باب چه میفرماید. وقتی آن را یافتم، ومعنایش را خواندم، فقط همین قدر

برداشت کردم که گیاهیست دارای اوصافی چنین وچنان که آن را میپزند ومیخورند. تصویر سیاه وسفید این گیاه نیز درکنار صفحه نقش بسته بود، که به مشکل میشد آن را با تصاویرگیاههای انباشته در ذهن مطابقت بخشید؛ اما شکل آن بیشتر به « پالک » نزدیک بود .

به یاد آوردم، در روزگاران کودکی ام، مادرکلانم گاهگاهی یک نوع سبزی را میپخت و ازان به نام « اسپلاخ » یادمیکرد. چند بارهم درکنارکشتزاران وجویباران زادگاهم، ضمن یادآوری گیاهان دیگری با اسمای محلی؛ چون : سیچ، قوزه قرنی، گزندک و . . . « اسپلاخ » را نیز به من نشان داده بود. تصویری راکه درکتاب دیده بودم، کمابیش به تصویرهمان « اسپلاخ » که ازکودکی در ذهن داشتم، شباهت داشت و اوصاف آن نیز همگونیهایی را میرساند. اینجا پرسشی نزدم مطرح شد، که آیا این« اسبانـاخ » همان « اسپلاخ » دوران کودکی من است یا چیز دیگری. اگرهردو یکی اند، پس چرا در دو زبان تغییر شکل داده اند و باز آیا ما آن را از زبان عربی گرفته ایم و یا این که عربها آن را از زبان ما به زبان خود کشانیده اند و . . . .

الغرض این واژه را درگوشه یی نوشتم، تا در روزگارپسین جستجو نموده و به شجرة النسب آن دست یابم. بازهم چند صفحه ی دیگر را مرورکردم ودرصفحه ی دیگری به واژه ی« النرجس » برخوردم. این واژه نیزمانند واژه ی قبلی دردسرساز بود. پرسشهای مشابهی را در ذهنم انگیخت و خود رفت درکنار پیشین نشست .

فردای آن شب رفتم نزد استاد بزرگ و دانشمند سترگ پوهاند محمدکبیرخان (آمردیپارتمنت زبان وادبیات عربی)،که« دستورزبان عربی » را برای ما تدریس میکرد. ازوی درمورد معنی و مفهوم واژه ی « الإسبانـاخ » پرسیده و درضمن فرضیه ی خویش را نیز برایش مطرح کردم. پوهاندکبیرـ که با دریغ فراوان امروز درمیان ما نیست وخداوند بروی ببخشاید ـ ضمن تشریح وتوضیح این واژه برایم گفت :

« این واژه اصالت دری دارد، که تاریخ پیدایش آن شاید به هزاران سال قبل برگردد. ازانرو آن را میتوان درقدیمترین متون کلاسیک سراغ گرفت. حتی هنوزهم همین واژه در روستاهای دوردست شمال افغانستان ـ که اصالت و سفتگی زبان دری را حفظ کرده اند ـ درلهجات محلی، مورد کاربرد دارد. واژه ی « اسپلاخ »، که احتمالاً ریشه ی پهلوی دارد، مانند دیگرهمقطارانش در اثرعوامل گوناگون، از زبان دری به زبان عربی راه یافته است؛ مگربه علت نبودن حرف{پ} در الفبای زبان عربی،{پ}را به{ب}تبدیل کرده وآن را « اسبلاخ » خواندند ؛ اما متوجه شدند که با این تغییر، ثقلت درتلفظ ایجادشده است و معیارهای زبانی آن را نمیپذیرد. پس بازهم آن را جمع و جورکردند و این بار « اسبـانـاخ »ـش خواندند. دیری نپایید که این واژه بازهم درمعرض تغییر وتحول قرارگرفت و این بار« اسبـانـاخ » جای خویش را به « اسفـنـاج » بخشید. این نه تنها دربخش نوشتاری زبان، که در بسیاری از لهجات متداول زبان عربی آن را به همین نام میشناسند، میگویند، مینویسند، میپزند ومیخورند.

پس ازین همه تغییر وتحول،« اسفناج » بازهم رخت سفر بسته و دوباره وارد زبان ما شد؛ اما نه به همان صورت وقیافه ی نخستین خویش؛ بلکه آراسته با جامه ی دراز و چلتارعربی؛ یعنی : به شکل عربی شده ی« اسفناج » وامروز میبینیم که همـزبانان همسایـه ی ما درهمه جا آن را به نام « اسفناج » میشناسند. »

استاد مرحوم، پس ازین همه تشریح وتوضیح اضافه کردند، که در زبان عربی نه تنها واژه های دری تا امروز حفظ موجودیت کرده اند، که فراوان واژه های دیگری نیز از زبانهای ترکی، عبری، لاتین، سریانی، هندی و . . . موجودیت دارند .

من که ازتوضیحات استادمرحوم به پاسخ همه پرسشهایم رسیده بودم، درحالی که به اصالت شناسی مادرکلانم رشک میبردم، همان لحظه تصمیم گرفتم دفترچه ی کوچکی تهیه کنم وهرگاه با چنین واژه هایی برخوردم، آن را بیرون نویس کنم، تا به قول شاعر : « دیده شود چه میشود ؟ » .

سالها پس ازان روزگار، موقعی که زبان انگلیسی وفرانسوی آموختم، درمیان انبوه متون این دوزبان دریافتم،که واژه ی«اسفناج» وصدها واژه ی دیگری ازین قبیل وقبیله – که یادآوری همه ی آن اندرین بحث نگنجد - پس ازان که از زبان پارسی ـ دری به عربی راه برده اند، ازان طریق به زبان لاتین رفته، سپس با پشت سر گذاشتن چندین بُرهه ومرحله به زبان فرانسوی وانگلیسی راه گشوده اند، که بارزترین نمونه ی آن همین« اسفناج » بیریخت خودمان است که آن

رادر زبان انگلیسی Spinach و درزبان فرانسوی Epinard میگویند، و همه گونه های این واژه برمیگردد به اصل واژه ی (اسپلاخ). و یا واژه ی Salad که دراصل (سلات) ـ به معنای ویران کردن ـ بوده است؛ وقتی به عربی راه یافته، باگذر ازچندین مرحله تغییروتحول،« صلطة » شده و ازان راه بـه انـگلـیسی و فرانسوی راه یـافتـه، به تـرتیـب Salad و Salade شده است.

القصه سالها وماهها هرجا کلمه یی را میدیدم که چهره اش با زبان عربی همخوانی ندارد؛ اما با قیافه گرفتن عربیگونه، چهره ی اصلی خویش را تغییر داده، فوراً حکم به دستگیری آن واژه صادر کرده و درزندان همان دفترچه تا مدت نامعلومی زندانیش میساختم. البته این زندانیان را گاهگاهی نزد استاد میبردم تا پس از مرحله ی تثبیت هویت آنان، حکم به برائت یا بازداشت مجدد شان صادرگردد.

خلاصه این بگیر وببند ها چندین سال ادامه یافت و درخلال آن چندین دفتر و دفترچه و دفترچچه ی دیگر پر وخالی شد تا آن که درآخرین روزهایی که به مرحله ی فراغت از دانشگاه نزدیکتر میشدم و اندکی با اصول ومبانی پژوهش علمی آشنایی حاصل نموده بودم، نگاهی به سراپای آن یادداشتها افگندم. دیدم نه به فرهنگ شباهت دارد، نه به کتاب، نه رساله، نه جزوه و نه ... ؛ بلکه بیشتر به کتابچه ی لغتی میماند که معلم ما درصنف سوم یا چهارم مکتب ابتدایی، کلماتی را روی تخته مینوشت ومیگفت : معنای این کلمه ها را پیدا کرده و آن را درجمله استعمال کنید. ماهم روی صفحه ی کاغذ خطوط کج و معوجی

میکشیدیم و دربالای آن مینوشتیم : « لغت ، معنی ، جمله » و این کلکسیون کلمات هم بی شباهت بدان نبود .

القصه عدم مطابقت این یادداشتها باموازین ومعیارهای پذیرفته شده ی پژوهشی، مرا بدان واداشت که مدتهای طولانی به بسیاری ازکتابخانه ها سرزنم و برای هرواژه مأخذ ومرجع ومنبع بیابم وآنها را با معیارهای پژوهشی تطابق دهم. درضمن، تشریح وتوضیح معانی هر واژه نیز ضروری بود و درصورت امکان علاوه نمودن عکسها وتصاویر مربوط بدانها نیز برمشکلات کار میافزود. چندین ماه دیگر در تصحیح و مقابله ومأخذ ومرجع یابی وخواندن جملات پرخم وپیچ وعبارات ثقیل متنهای کلاسیک ومعاصر درکتابهای ضخیم وچند جلدی زبان عربی سپری شد، که درخلال آن بسی از واژه های پنهان شده ی دیگر نیز دستگیر وزندانی شدند؛ اما هنوز کار به پایان نرسیده وکتاب شکل نهایی را به خود نگرفته بود. بعد، اوضاع وشرایط به گونه یی پیش آمد که بایدکوله بارمهاجرت و آوارگی را بردوش میکشیدم. ازین دهکده به آن دهکده، ازین روستا به آن روستا، ازین شهر بدان شهر و ازین کشور بدان کشور، هی میدان وطی میدان رفتیم که رفتیم و دیگر برنگشتیم، و امروز که بیست و اند سالی ازان روزگاران میگذرد، هنوز هم این رفتن رفتنها به پایان نرسیده وهمچنان ادامه دارد؛ مگر درتمام این مدت و باهمه ی دست وگریبان شدنها باکشاکشها و کشمکشهای روزگار نابسامان، هرجا رفتم این کتاب نیمه تمام رفیق سفرم بود و هر ازگاه مرا با او سَرِی و سِرِی.

این مهاجرتها ودربدریها ـ که سالهای سال طول کشید ـ هرچند برمن بسی گران آمد و مصایب بیشماری را پشت سرگذاشتم؛ اما به حال این کتاب نیمه تمام سخت سودمند افتاد؛ زیرا درمدت اقامتهای بلندمدت وکوتاه مدت درشهرها وکشورهای مختلف توانستم به کتابخانه های بزرگی درسطح منطقه وجهان دسترسی یابم، که کتابخانه های اسلام آباد، کراچی، پشاور، تهران، مشهد، پاریس، لندن، فرانکفورت، کیوبک وبالاخره برخی کتابخانه های شهر تورنتوی کانادا در اکمال این کتاب بسی سودمند افتادند، و من توانستم ازمنابع و مآخذ آنها سود فراوان جسته، برغنای آن یادداشتها بیفزایم و درفرجام آن را به شکل یک کتاب تحقیقی کامل درمطابقت بامعیارها و ارزهای پژوهشی دراوردم، که خوشبختانه نتیجه ی آن همه کوششها و پویشها، کتابی شد به زبان عربی ـ بسی چاقتر وفربه تر ازکتابی که اکنون شما آن را دردست دارید ـ و چون اصل آن کتاب را به زبان عربی نگاشته بودم، آن را (**الدخیل و المعرب فی اللغة العربیة**) نام نهادم.

خلاصه سرگذشت این کتاب که با (اسفناج) ـ یا به قول امروزیها (پالک) ـ آغاز یافته بود، مدتی بیشتر از بیست سال را دربرگرفت، تا به ثمر رسید و در دیگ روزگارپخته شده به شکل کتابی درامد با همان نامی که ذکر خیرش در بالا گذشت.

کار این آشپزی ادبی درهمینجا به پایان نرسید؛ بلکه بازهم به نوعی دیگر ادامه یافت؛ زیرا کتاب یاد شده را دو سال قبل از امروز به سیمینارادب شناختیی که ازسوی« انجمن بین المللی ادبیات اسلامی »

در پاریس انعقاد یافته بود پیشکش کردم، که از میان کتابها و رساله های کاندید از 28 کشور جهان، برنده ی جایزه ی دوم بین المللی در بخش زبان و ادبیات شناخته شد.

پس ازین همه گیرودار، روزی باخود اندیشیدم که با وصف پیمودن این همه فاصله های دور و دراز وصرف نمودن بسی از فرصتهای گرانبها، که بر روی این کتاب مایه نهاده ام، زبان خوانش آن برای هم میهنان وهمزبانان من مشکل آفرین است وجز آنانی که عربی دان و عربی خوان باشند، دیگران بهره یی ازان برنگرفته وبا درک پهلو های گوناگون ابهت زبان خویش با همه قوت وغنامندی آن نخواهند توانست تماشاگرجنبه های تأثیرگذاری وسیع زبان خویش بر زبانی باشند که هیچ زبانی درغنامندی ادبی و قواعد دستوری نمیتواند با آن همسری کند. پس بار دیگر تصمیمی دیگر بردریچه ی اندیشه به انگشت زدن پرداخت و پیامش ترجمه ی این کتاب به زبان پارسی ـ دری بود. بناءً با درک ضرورت بنیادین آن، آغاز کردم به ترجمه ی آن ؛ البته نه همه ی کتاب را ونه همه واژه هایی را که از زبانهای رومی، سریانی، لاتین، عبری، ترکی و ... به زبان عربی راه یافته اند؛ بل صرف ترجمه و اضافات واژه هایی را سردست گرفتم که از زبان پارسی ـ دری به عربی کوچیده و درسرزمین پهناور زبان و ادبیات عربی، چون تناور درختانی کهنسال، به اشکال معرب و دخیل قامت برافراشته اند .

ترجمه ی دوباره ی آن گزینه ها نیزمدتی را دربرگرفت و پس از آرایش و پیرایش و ویرایش بسیار، فرهنگواره یی شد زیر نام

(فرهنگ و اژگان پارسی ـ دری درعربی) که اکنون دردست شماست.

قابل یاددهانی میتواند بود که با پایان یافتن این دومی، نبشته یی را که سالهاپیش زیرعنوان « تأثیر زبان و ادبیات دری بر زبان و ادبیات عربی» در قطار واژه ها ردیف کرده بودم ـ و چندین بار در نشریه های درونمرزی و بیرونمرزی به چاپ رسیده بود ـ « به جای مقدمه » درآغاز این کتاب گذاشتم، تا خواننده را در ارائه ی تصویری کلی از گونه های واژگان سفرکرده یاری بخشد .

درپایان،قابل تذکرمیدانم که این کتاب به هیچ وجه دربرگیرنده ی صددرصدی همه واژگانی نیست که از پارسی ـ دری به عربی راه برده اند و ای بسا بیشمار واژگانی که درحین آن همه بگیر وببندها درگوشه های تاریک گفتاری، شنیداری ونوشتاری خودرا پنهان کرده باشند و من ازانها بیخبر. به هرحال؛ آرزومیبرم این یادداشتها برپژوهندگان و دوستداران این عرصه پسندیده آید ودانشمندان این رشته، نقد و بررسی ورهنمایی های علمی و سودمند شان را ازمن دریغ نکنند .

باعرض سلام و ادب برشما

احمدیاسین فرخاری

20 / دلو / 1384

تورنتو ـ کانادا

به جای مقدمه

تـاثیر زبانها دریکدیگر امرطبـیعی وعادی است. درسـراسـر کره ی زمین نمیتوان زبانی رادریافت،که واژه هـا ویاتعابیری را اززبان دیگری به عاریت نگرفته و به نوبه ی خود واژه ها وتعابیری را به همان زبان یا زبانهای دیگری نداده باشد. برخی ازصاحبنظران درین مورد عقیده دارند که زبان خالص مانند نژاد خالص وهم وگمانی بیش نیست و اصلاً وجود خارجی ندارد. ازینرو زبان فارسی دری و زبان عربی هم- که در ادوار قبل از اسلام و درعهدهای اسلامی دارای روابط نزدیک بوده اند- ناچار واژه ها وتعابیری را از یکدیگر به عاریت گرفته، چه درتداول عوام و چه درعرصه ی ادبیات خویش آن رابه کار بسته اند.

درکشور ما، افغانستان، زبان فارسی دری را نه تنهـا اهـل زبـان مورد کاربرد قرار میدهند؛ بلکه ملیتهای دیگری هم که زبان مادری شان دری نیست، ازین زبان، به حیث زبان دومی استفاده به عمـل آورده و در زندگی روزمره ی خویش ازان استمداد میجویند.

زبـان فـارسی دری درطول زمـانه هـا دربرخـورد بـا زبـانهای دیگر حالت نخستین خویش را ازدست داده، صیقـل گرفتـه و پذیرشـگر باروری پایاگردیده؛ ولی هرگز تداوم و اصالت فرهنگی خویش را ازدست نداده و در برابر زبانهای دیگر ازپا درنیامـده اسـت. بـارواج یـافتن آیـین

ملکوتی اسلام درخراسان وتـغییر یافتن الفـبا وآشنایی مردم ما بـا زبـان عربی، سیر این زبان تندترشده وهیچ عاملی نتوانـسته در زبـان فارسـی دری تغییر اساسی واردکند؛ بل دربرابر زبان عربـی - کـه زبـان دینـی، علمی وسیاسی بود - همانگونه باقامت افراشته پا برجا ایستاد و تا امروز به حیات خویش ادامه میدهد. اصول وقواعد دستوری زبـان دری حالـت اصلی خویش راحفظ کرد، مخارج صـوتی حـروف عربـی در زبـان مـا مراعات نگردید وبرخی از واژه های عربی کـه بـه زبـان مـا راه یافـت، معنای اصلی خویش را از دست داد و در زبان ما دارای معنـای دیگـری شد.

به گفـتـــه ی پژوهـشگری، ایـن زبـان یکـی از عمـده تـرین، شیواترین، غنی ترین وخوش آهنگ ترین زبانهای جهان اسـت، کـه بـا اندک تفاوت لهجه یـی بـیش از (160) ملیـون تـن درکـشورما، ایـران، هندوستان،آسیای میانه وکشورهای دیگرجهان بدان سخن میگویند.

زبان فارسی دری بـیش ازهمـه زبانهـا درزبـان عربـی راه نـفـــوذ گشوده و تأثیراتی را بران وارد کرده است، که علت آن روابط چند هـزار سـاله ی سیاسـی، اجتمـاعی، اقتـصادی، فرهنگـی و ... میـان آریاییـان وتازیان میباشد.

از شواهد و قراین برمیاید، که روابط میان آرياییها وعربها اززمان منهدم شدن آشورها به دست مادها وتقسیم سرزمین شان در بین مادهـا آغاز یافته است. هنگامی که کـوروش شاهنـشاهی بزرگـی را دربابـل - پایتخت کلده - اساس گذاشـت، خـانواده هـای بـزرگ عربـی درتحـت

فرمانروایی وی موجودیت داشتند و باج وخراجی بـه او میپرداختنـد، کـه این خود درآمیزش زبانها نقشی به سزا داشته است.

یکی دیگر ازعوامل مهم و اساسی که موجب انـتـشارفرهنگ و ادب فارسی تا ژرفای سرزمینهای عربی شد، داستان پناهنده شدن سیف ذی یزن، شاهزاده ی حِمیَری، به دربار خسرو اول است، که وی ازدست حبشیان فرار اختیارنموده وتوسط نعمان بن منذر به بارگاه خسرو اول راه یافت وجهت دفع وطرد بیگانگان ازسرزمین خویش، طالب کمک گردید.

آمیزش واژه ها و اصطلاحات میـان فارسـی وعربـی در دو دور بـیشتر صورت پذیرفته است : نخست درعصر ساسانیان، به ویـژه زمـان پادشاهی خسرو اول، و دوم هنگام ظهور وتجلـی اسـلام درسـرزمینهای فارس وخراسان. درین دو دور واژه ها و مفاهیم زیادی از زبـان دری بـه عربی راه یافته، مورد نیاز آنها قرارگرفته و بالاخر درجریان زنـدگی روز-مره مورد استفاده ی تازیان قرارگرفته است، که بعداً پیرامون آن سـخن خواهیم گفت.

عربها ازقدیم بـه نـسل، نــژاد، خـون وجـنس بـشری خـویش میبـــالیدند وخویــشتن را پـــهلوانان صــحراگرد و قهرمانــان هیجانهــا، احساسات، رزم، پیکار وخـونریزی و صـاحبان مـروت، ایثـار وفـا وکـرم میخوانده اند، نه صاحبان تمدن، علم وفرهنگ؛ اما برخلاف، خراسـانیان ازقدیم بدینسوخود را درمحیطی مییابندکه تمدن، علم وفرهنگ سـراپای آن جامعه را فراگرفته و درپـرتو این تمدن و فرهنگ، قرون متـوالی بـه سربرده اند.

به گفتـه ی دکتور ذبـیح الله صـفـا، دانشمند ایرانـی، « تـا آن روز که جز نژاد عرب حکومت نداشت، اثری از روشنی علم درعالم اسلام مشهود نبود، بعد ازآن که ملل غیرعرب، به ویژه خراسـانیان، دردسـتگاه اموی وعباسی قدرت یافتند، گردونه ی دانش وتجربه و محملهای علوم عقلی، آرام آرام به پیشروی آغاز کردند.»

به هرصورت، سخن اینجاست که در اثر تقـاطع فرهنگـی و آمیزشهایی که میان زبان دری وعربی درسیر زمانه هـا صـورت گرفتـه، زبان ما چه تأ ثیراتی را بر زبان عربی واردکرده است.

اگرتـاریخ را ورق بـزنیم و در ژرفـای قـرون گـام نهـیم، دیـده میشودکه جوانه های اولی شعر دری درسرزمینهای عـرب نـشین قامـت افراشته، برگ و بار آورده و سرانجام در زمانـه ی مـا بـه درخـت پربـار وگشن شاخی مبدل گردیده است، چنانچه طبـری و ابـوالفرج اصـفهانی مینویسند : هنگامی که یزید بن مفرغ، ضمن شعری خانواده ی عبـدالله بن زیاد را به بـادنکوهش گرفـت، وی نـسبت بـه شاعرخـشمگین شـد ودستور داد تا اورا درکوی و برزن بصره بگردانند. (هنگامی که اورا سوار برالاغی کرده و درکوی و بـرزن کـشیدند) کودکـان درقفـای او فریـاد میزدند و به زبان دری میپرسیدند : این چیست ؟ این چیست ؟ شاعر بـه زبان دری جواب میداد :

آبست ونبیذ است　　　　عصارات ذبیب است

سمیه روسپیز است

این ابـیات دلیل واضحی است بـر تـــأثیر زبـان فارسـی دری در یـک محیط عرب نشین و انـتـشارفرهنگ وادب دری درمیان آنها.

به همـین گونـه دانـشمندان وشـعرای عـرب، برخـی از قالبهـا وتصاویر شعری را که درسرزمین خراسان شایع بوده، برگرفته و از محتوا وبافتهای گونـاگون آنهـا کمـک فـراوان گرفتـه انـد. چنانکـه کـسری انوشیروان درمورد گل نرگس میگوید : « نرگس به یاقوت زردی میماند، که در وسط آن مروارید سفید بالای زمرد قرارگرفته اسـت .» کـه عـین مطلب ومحتوا، برشاعرعربی تأثیر افگنده و آن راچنین بیان داشته است :

ویاقوتـــه صفــراء في رأس درة
مركبة فـــي قـــايم مـــن زبـــرجـــد
كان بقايا لسطـــل في جنبـــاتهـــا
بقـــيـــة دمـــع فـــوق خـــد مـــورد

هـمچنان درمثـال زیرین میتوان به گونه ی بهتر به موضوع راه یافت. بزرگمهـر گفـتـه است :

« اذا أقبلت عليك الدنيا فانفق، فانها لا تفنـــي واذا أدبـــرت عنك فانفق، فانها لا تبقي.»

یعنی : هنگامی که دنیا برایت روی آورد، نفقه کن [بـبخش و سـخاوت کن]؛ زیرا نفقه وکرم آن را ازبین نمی بـرد و هنگـامی کـه دنیـا از تـو روگردانید، بازهم نفقه کن [ببخش و سخاوت کن]؛ زیـرا دیگـر نـزدت باقی نمی مانـد. بـازهم شـاعرعربی ازیـن محتـوا متأثرگردیـده و آن را درقالب شعرعربی چنین گنجانیده است :

فانفق، اذا أنفقت ان كنت مؤسرا
وانـــفـــق علي مـــاخيلت حين تعـــبر
فلاالجود يفـــني المال والجدمقبل
والبخل يبقي المال والجد مدبر

دودیگر ازمظاهر اساسی و مهم که از زبان ما به زبان عربی رفته و بیشترین تأثیرات را دران به جاگذاشته، توقیعات است، که یکی از فراورده ها و میراثهای باستانی پادشاهان فارس وخراسان راتشکیل میدهد. اگر ادبیات ایران را بعد از فتح قادسیه (637 = 17 هجری)، که مصادف است بامرگ آخرین فرمانروای ساسانی (یزدگرد 652 م .)، مورد پژوهش و مطالعه قرار دهیم، درمییابیم که بسیاری از واژه ها وعباراتی که ازقول شاهنشاهان ساسانی و رجال آن دور درکتب عربی نقل شده، همه به زبان شیوای پارسی ــ دری میباشد. ازجمله عباراتی است که « جاحظ » درکتاب « المحاسن والأضداد » آورده و چنین میگوید: « ووقع عبدالله بن طاهرمن سعي رعي ومن لزم المنام رأي الأحلام » سپس ادامه داده میگوید :« هذه المعني سرقة من توقيعات انوشيروان» یعنی : این مفهوم از توقیعات انوشیروان به سرقت برده شده است؛ زیرا درتوقیعات انوشیروان آمده است : « هرک روذ چرذ وهرک خسپذ خواب بینذ » .

به همیــن گــونــه درمیان خراسانیــان عادت چنـــان بــوده کـه وقــتــی مطلــبی و یا شکایتــی را بــه امرا وملوک تــقـــــدیم مینمودنـد، آن را به صورت کتبی به مقام و دربار میسپردند، که ما اکنــون آن را بــه نام عریضه و درخواستی میشناسیم. ملوک و امــرای مــذکور درپایــان آن

درخواستها باعبارات بلیغ وسخنان حکیمانه که جمال الفاظ وکمال جودت معنی را شامل میبود، مینوشتند ومهر وامضا میکردند، که این توقیعات دارای ارزش فراوان تاریخی میباشد. اینک به عنوان مشت نمونه ی خروار، به مثال زیرین اکتفا میورزیم :

شخصی ورقه یی به کسری بن قباد تقدیم نمود و دران اطلاع داد که نیات جماعتی از مردم فاسد شده و ازجمله ضمایر فلان وفلان نفر آن خبیث [؟] گردیده است. کسری درپایان ورقه ی آن شخص نوشت : « من مالک ظاهر اجسام هستم، نه مالک نیات و ضمایر آنها، حکم من براساس عدل وتقوا استوار است، نه به خواهشات وتمایلات شخصی، همیشه به کشف اعمال انسانها توسل میورزم، نه به نیات وضمایر آنها » .

توقیعات خراسانیان و اهل فارس، نخست از زمان خلفای راشدین بدینسو درسرزمینهای عربی راه میگشاید ومورد کاربرد آنها قرار میگیرد؛ اما سیل این توقیعات در زمان حکومت عباسیها درمیان اعراب سرازیر میشود؛ زیرا بیشترین شعرا، نویسندگان و وزرای دولت عباسی ازنژاد غیرعربی (فارسی وخراسانی) بودند، که این شعرا ونویسندگان سنن و میراثهای پدری خویش را درمناطق تحت نفوذ وسیطره ی عباسیها انتشار میدادند، حتی دیوانهای بزرگی از توقیعات را به میان آوردند، که مورد تقلید فرمانروایان عباسی قرار گرفت.

ازجمله عواملی که باعث این تأثیر گذاری و تأثیر پذیری میان دو زبان مذکورگردیده، یکی هم نفوذ خراسانیان در دستگاه خلفای عرب،

به ویژه خلفـای عباسـی، میباشـد کـه بامـساعدت برمکیهـا، میراثهـای فرهنگی خراسانیان درمناطق تحت کنترول عباسـیان منتقـل میگردیـد. پذیرش شیوه های آموزشـی و پرورشـی، رسـمیت بخـشیدن لباسـهای خراسانی، رسمیت یافتن موسیقی خراسانی در دربار و رعایت آداب ملـی وشیوه ی تشریفات خراسانی میتواند براین مدعا گواه آید.

عباسیها به تقلید ازمردمان خراسان، نوروز را جشن میگرفتنـد و دانشمندان و قضات دولت عباسی به گونـه ی خراسـانیان کـلاه برسـر مینمودند. فضل بن سهل (وزیر مـأمون) ، کـه اصـلاً خراسـانی بـود ، خلیفه را متقاعد ساخت، تاکارمندان دولت به جای پوشیدن لباس سـیاه، سبز دربرکنند. درنتیجه همان شد که به تمام عُمـال دولـت دسـتور داده شد، تاکلاهها و درفشهای خویش را بارنگ سبز بیاراینـد، کـه پوشـیدن لباس سبز از میراثهـای کـسری ومجـوس و اداره ی دولـت فـارس بـه شمارمیرفته است.

عـامل دیگری که سبـب تـأثـیـر و تـأثـر مـیـان این دو زبـان گردید، موج ترجمه هایی است که درعـصر مـذکور بـه راه افتـاده بـود. خراسانیان در درازای قرون و اعـصار مردمـانی بـوده انـد دارای علـم و فرهنگ غنامند و پربار. هنگامی کـه عباسـیان دریـن سـرزمین اسـتیلا یافتند، مردم ما را دارای فرهنگ پرمایه واصیل یافتند، که درپهلـوی آن تمایلات ملی و وطندوستی نیزعرض وجود نموده بود. ازهمـین جاسـت که مردمان این سـرزمین دراثـر ذکـاوت و فراسـت خـویش دردسـتگاه خلافت عباسی قدرتی به هم رسانیدند و پس از به دست آوردن نفوذ بـه

نقل وترجمه ی آثار باستانی و میراثهای فرهنگی خویش گام برداشتند . (14)

حـرکـت تـرجمه دریـن دور خیلی به سـرعت رو بـه انکـشاف نـهاده و اهمیـت فراوانـی را بـرای خـویش فـراهم آورد، حتـی خلفـای عباسی از اطراف و اکناف مملکت، کتب و آثـار را جمـع آوری نمـوده و دســت انــدرکاران ایــن عرصــه را بــه ترجمــه ی آن توصــیه میکردنــد. دانشمندان ما برعلاوه ی این که درعرصه ی ترجمه خدمات قابل قدری انجام دادند، درساحات گوناگون فرهنگ عرب نیز کارهای ارزشـناکی را به فرجام رسانیدند و در غنامندی فرهنـگ عـرب نقـش مهمـی را ایفـا کردند. دانشمندان بزرگی؛ چون : علامه سعدالدین تفتازانی، عبـدالرحمن جامی، البستی، فارابی، ابن سینای بلخی، علامه زمخـشری، ابوسـلیمان جوزجانی و ... که به فرهنگ عربی خدمات سـودمندی انجـام داده و در جهت اکمال آن گامهای وسیع برداشته اند، همه و همه از سـرزمین مـا برخاسته اند و نهال نو باوه ی فرهنگ عربی را با دانش خویشتن سیراب گردانیدند. (14)

همچنان از جمله دانشمندانی که درعرصــه ی ترجمـه کارهـای قابل توجهی را انجام داده و از زبان پارسی ـ دری به عربی آثار فراوانی را به ترجمه گرفتند، میتوان از ینها نام برد : ابن المقفع، موسی بن خالد، یوسف بن خالد، ابوالحسن علـی بـن زیـاد التمیمـی، احمـد بـن یحیـی البلاذری، جبله بن سالم، اسحاق بن یزید، محمد بـن الجهـم البرمکـی، هشام بن القاسم، موسی بـن عیـسی الکـردی، زادویـه بـن شـاهویه ی

اصفهانی، محمد بن بهرام بن مطیار اصفهانی، بهرام بن مردانشاه، عمر بن الفرخان و.... (8 ، ص 236)

واما کتبی که درین دور برگردان شده و تأثیرات فراوانی را بر ادبیات عربی وارد کرد، نیز خیلی فراوان است که بیشترین این کتب مؤثر را عبدالله بن المقفع به ترجمه گرفته است.

ازجمله کتبی که درین عصر به ترجمه رفته، میتوان از کتابهای **(رستم و اسفندیار)** ، **(کتاب زردشت)** موسوم به اوستا و **(هزار افسانه)** نام برد، که همه توسط **جبلة** بن سالم از پارسی دری به عربی ترجمه شده و ادبیات عرب از طریق این کتابها پذیرشگر تحولات عمیق و بنیادی گردید. همچنان کتابهای دیگری را که ابن المقفع ترجمه نموده - وبیشترین بخش ترجمه ها دران دوران متعلق به اوست - هریک تأثیرات ژرفی بر ادبیات عرب داشته است. به گونه ی کوتاه مینگریم :

ازجمله آثاری که ابن المقفع به ترجمه گرفته یکی هم کتاب خوتاینامک **(خداینامه)** است. این کتاب جنبه ی تاریخی داشته و دران پیرامون سیر زندگی آریاییها به گونه ی مفصل سخن رفته است. ابن المقفع درترجمه ی خویش نام **(تاریخ ملوک الفرس)** را براین کتاب گذاشته است.

دو دیگر کتابی است به نام **(آیــین نـامــه)**، کـه ایـن هـــم توسط ابن المـقـفـع تـرجمه شده و مجموع آیین، عادات، تقالید، عرف و شرایع را دربر داشته است.

کتاب دیگری که توسط وی ترجمه شده است ، **(التـاج)** نام دارد، کـه درسـیرت انوشـیروان تحریـر یافتـه. بـه همـین گونـه کتـاب **(الادب الکبیر و الادب الصغیر)** نیز از ترجمه های اوست .

به جز ازکـتبـی که برشـمردیم، کتابهای بـیـشمار دیگری نیـز وجود دارد که هر یک بـه نوبه ی خود تـأثیـراتی را در عرصه ی ادبیات عرب وارد ساختند، که یاداً وری همه ی آنها از حوصـله ی ایـن بحـث خارج است و بحث دیگری را ایجاب مینماید؛ اما کتاب **(کلیله ودمنه)** ، ازجمله ی مهمترین و ارزشمند ترین آثار مؤثر در ادبیات عربی به شمار میرود، که توسط عبدالله بن المقفع ترجمه شده است : این کتاب نخست درحوالی قرن هشتم میلادی از زبان پارسی دری به عربی برگردان شد، که ترجمه ی آن ژرفترین اثرات را در ادب عربی به جاگذاشت. باردیگر کتاب مذکور توسط « عبدالله الأهـواتی » بـه نـام امیرجعفـر بـن خالـد برمکی از دری به عربی برگردان شد، که بعدها آن را ریان بـن لاحـق، شاعر عربی، به نظم عربی آورد، ومجموع ابیـات ایـن کلیلـه و دمنـه ی منظوم به چهارده هزار بیت میرسد. از اثر ترجمه ی این کتاب بسیاری از شعرای عرب تحت تأثیر قرار گرفته و درپرتو آن به آفرینـشهایی دسـت یازیده اند، حتی احمد شوقی - شاعر مشهور و معاصرعرب - از آن بـه قدری متأثرگردیده که تأثیرات آن رامیتوان به گونه ی واضـح درآثـارش

دریافت. قابل تذکر تواند بود احمد شوقی هنگامی که تحـصیلات عـالی خویش را در اروپا تکمیل مینمود، ازطریق آثـار لافـونتن فرانـسوی اثـر پذیرگردیده و منبع تـأثیر لافـونتن را ترجمـه ی کتـاب کلیلـه و دمنـه تشکیل میدهد، که در قرن پـانزدهم ازطریـق « مولانـا حـسین واعـظ کاشفی » به دسترس او قرار گرفته است. کتاب مذکور در زمان خلافـت عباسیها ازجمله ی کتابهای ادبی دربار به شمار میرفته است، که آن را از امور ضروری سلطنت میشمرده اند.(14)

و اما داخل شدن واژه های دری درزبان عربی :

این یک حقیقت مسلم است، که میان زبان پارسی دری و زبـان عربی درطول تـاریخ آمیزشـهای گونـاگونی صـورت گرفتـه و هرکـدام ازیکدیگر چیزهایی گرفته و چیز هـایی داده انـد، کـه بدیهیـست دریـن جریان هریک تأثیرات و تأثراتی داشته اند.

بیشترین واژه هایی که از زبان بیگانه در زبان عربـی بـه چـشم میخورد، متعلق به زبـان شـیوای دری اسـت؛ زیـرا ایـن دو زبـان دارای روابطی اند که ریشه ی بس عمیق و تاریخی داشـته پیـشینه ی آن بـه دوره های ماقبل الاسلام تعلق میگیرد.

هنگامی که اردشیر بابکان درقرن سـوم قبـل از مـیلاد، برخـی ازمناطق عرب نشین عُمان را تحـت سـیطره ی خـویش دراورد، روابـط میان فارسها وعربها ریشه گرفت، که در اثرآن زبـان عربـی تـأثیراتی را پذیرا شد. همچنان روابط همجواری را که میـان فارسـها و سـرزمینهای

شرقی عربی وجود داشت و دارد، نمیتوان نادیده گرفت. به همین گونه میان فارسیان وحبشیان جنگهایی وجود داشته، که دامنه ی آن تا سرزمینهای یمن و حجاز رسیده است.

ازسوی دیگر میان فارسها و عربها درطول زمانه ها روابط تجارتی و بازرگانی وجود داشته وکشتیهای تجارتی شان ازطریق خلیج فارس به سرزمینهای همدیگر اموال تجارتی رانقل میدادند. (8، ص 229)

دراثر این داد وستدها، بازاریان چیز های نوی را از همدیگر فراگرفته وآن رابه کار میبستند. همه و همه ی این روابط دست به دست هم داده و شرایط آن را فراهم آوردند، تا واژه هایی از زبان ما به زبان عربی رسوب نماید.

جاحظ درکتاب خویش به نام **(البیان و التبیین)** پیرامون این موضوع اشاره نموده ومینویسد : در ادوار قبل از اسلام گروهی از فارسیان درمناطق عرب نشین آمده و رحل اقامت افگندند، که درنتیجه زبان شان با زبان عربی آمیزش یافته و بسیاری از واژه های آنان به زبان عربی راه یافت.

دراثر همین همزیستی میان قبایل فارسی و اهل کوفه بسیاری از واژه های فارسی با زبان ایشان درآمیخت و اکنون دیده میشود که واژه ی بال را به جای (مسحاة) ، چهارسوک را به جای (اربع طرق) ، وازار را به جای (سوق) ، خیار را به جای (قثاء) و ... استعمال مینمایند، که واژه های بال، چهار سوک

[چهارراهی] ، وازار [بازار] و خیار [بادرنگ] همه ریشه ی فارسی داشته و ازین زبان به عربی رفته است. (9 ، ج/2 ، ص ص 170- 171)

به همین گونه زبان فارسی دربصره - که منطقه ی عرب نشین بوده - شیوع داشته است و پسوند (ان) که درآخر برخی از اسمای عربی؛ مانند : عمران، سویدان، خالدان، مهلبان و ... به نظرمیرسد، از اصل فارسی است، که با واژه های عربی ترکیب یافته است. همچنان درمورد شعرای عرب که به فارسی شعر میگفته اند سخن بسیار است، که درصفحات گذشته یزید بن مفرغ را مثال دادیم .

واژه های دیگری هم که ازطریق اهل بازار مورد تداول قرارگرفته، عمومیت حاصل کرده و بالاخر درعرصه ی ادب و شعرعربی راه گشوده نیز خیلی فراوان است، که شمارش آن کاریست دشوار؛ مگر جهت روشنی موضوع بد نخواهد بود مثالهایی بیاوریم. اسحاق موصلی که یک تن از شعرای مشهور عربیست، میگوید :

اذا ماكنت يوماً في شجاها فقل للعبد يسقي القوم پُرا

و (پُر) واژه ی دری است،که درعربی آن را (ملآن) گویند. همچنان هنگامی که « ابوالعلاء » به بغداد مسافرت نمود، مدتی درمیان فارسیان زیست، که درین دور خیلی تحت تأثیر قرارگرفته و بسیاری از واژه های فارسی در اشعارش راه گشود، چنانچه دربخشی از (لزومیات) میگوید :

اذا قيل لك اخش اللـــه مولاك فقل آري

و (آری) واژه ی فارسی است که درعربی آن را (نَعَــم) میگوینـد.
دیگر واژه ی (یخ) است، که به زبان عربی آن را (ثــلج) میگوینـد
و دربیت زیرین به کار رفته است :

شیئان عجیبان هما ابرد من یخ
شیخ یتــصابي وصــبي یتــشــیــخ

واژه هــایی راکه در خلال ابــیات فـوق نگریـستـیم، همـه بـه زبـان فارسی دری تعلق داشت و دیده شد که این واژه ها بدون این که کوچکترین تغییری درشکل یا معنای شان آمده باشد، به همان گونـه ی نخستین به شعرعربی داخل شده و به کار گرفته شده است.

ثعالبی در **« لطایف المعارف** ، ص / 9 **»** میگویـد : « اول من مهد للضیف صدرالمجلس وسماه (مهمان) بهرام جــور. وتفسیره سیدالمنزل و في ذلك یقول الــشاعر ....» یعنـی : نخستین کسی که جایگاه (ضـیف) را صـدرمجلس تعیـین کـرد و او را (مهمان) نامید، بهرام گور بودکه معنای آن (مهمان) « آقای خانـه » است و درین مورد شاعر [عربی] چنین میگوید :

ماسمت العجم المهمان مهمانا
الا لإجــلال ضیــف کان ماکانا
فالمه اکبرهم والمان منزلهــم
والضیف سیدهم مالازم المانا

(17 ، ص ص 126-128)

هـرچند تازیان در برابر زبان ما ازخویش تعـصبی شـدید نـشان داده و نمی خواستند کـه الفاظ و تراکیب عجم به زبـان شـان راه یابـد؛ مگر با وصف آن بازهم در برابر زبـان پارسـی دری کـاری نتوانـستند و برخلاف میل شان آمیزشهای گوناگون فرهنگـی و ادبـی میـان زبـان و ادبیات ما و آنها صورت پذیرفت.

در مورد جلوگیری از تـداخل واژه هـای دری درعربـی سـخن بسیار است؛ ولی به گونه ی مثال به نمونه ی زیرین بسنده میکنیم :

گوینـد مظفـر بن نصـر درحالـی که پسـرش (لیث) نیز با وی همراه بود، ازراهی میگذشت. مظفر خواست ضمن سؤالی پسرش راتعلیم دهد. پس ازوی پرسید، ماهذا ؟ (یعنی این چیست) ، پسرش درجواب به زبان فارسی گفت : بز - که آن را درعربی « معز= ماعز » میگوینـد – مظفر غضبناک شد وگفت : سوگند است که ترا به قریه هـای دوردسـت میفرستم تا دیگر بز را نشناسی. پـس او را بـه بادیـه فرسـتاد، و درانجـا بیشتر از ده سال را سپری کرد (تا واژه های فارسی بر زبانش راه نیابد) . (20 ، ج/17 ، ص 50)

هم چنـان اصمعـی میگفت : برسـه کس حکم مروت بایـدکرد : یکی مردی که سوارکاری کند، دوم آن که به عربی سخن گوید و سـوم آن که بوی خوشی ازبدنش خیزد. و برسه کس حکم دنائت باید نمـود : اول آن که درمجلسی از وی بوی شراب خیزد، دوم آن که درشهر عربی نشین به زبان فارسی سخن گوید و سوم آن که برسر راه در مورد قضا و قدر جروبحث کند. (8 ، ص235)

درین مـورد سخنــان دیگـری هــم بــه گـونــه ی فــراوان مـوجـود است، که یاد دهانــی همـه ی آن مـا را بـه حاشیه خواهد برد؛ ولی ازخلال همین نکات درمییابیم که عربها سعی بلیغ به خرج میدادند، تا در زبان شان واژه ها و اصطلاحات بیگانه راه نیابد و به شکل نخستین خویش باقی بماند؛ مگربا آن همه کوششها و تلاشها بـازهم زبـان دری دران نفـوذ حاصـل نمـوده و بـرعلاوه ی اعطـای واژه هـای بیـشمار، بخشهای دیگر فرهنگی و ادبی ایشان را نیز تحت تأثیر خویش قرار داد. حتی امروز میبینیم بیشترین واژه های بیگانه که در زبـان عربـی وجـود دارد متعلق به زبان دری است و آن گونه که این زبـان در زبـان عربـی تأثیراتی به جاگذاشته، هیچ زبان دیگری بدین پیمانه نتوانسته دران نفوذ حاصل نماید.

واژه هـای دری که ازعهـدهـای مـا قـبـل الاسلام تا امــروز در زبان عربی راه یافته و مورد استفاده قرار گرفته، به دو بخش منقـسم میگردد : 1 - دخیل ، 2 - معرب.

واژه هـای دخیل واژه هایی انـد کـه بـه هـمان شکل اصلـی و نخـستـین خود، یعنی بدون کاسته شـدن و یـا افـزوده شـدن حرفـی از حروف، در زبان عربی داخل شده و به کارگرفته شده اند، کـه کلمـات : آیین، آخور، انبـیق، ایوان، بازار، بازدار، بلور، بخت، بند، بندر، بیمارسـتان، تخت، تخت روان، خان، خوان، دربان، دربنـد، درویـش، دفتـر، دفتـردار، دکان، دهقان، دهلیز، دوشک، دیـدبان، دیـوان، زبرجـد، زمـرد، زنجیـر، ساده، سردار، سرسام، سمند، سـنجاب، سـندان، شـال، شـاه، شـاه بنـدر،

شاهنشاه، شاهین، فرمان، قند، قهرمان، کباب، کیـوان، مرزبـان، مومیـا، میدان، نای، نرد، نسرین، هاون، هزار، همـایون، یاسـمین و ... از همـین قبیـــل انـــد. (18 ، ص ص 35 ،151 ، 188 ،397 ، 436 ؛ 15 ، ص ص 82 ، 799، 788 ؛ 5 ، ص ص 775 ، 808 ؛ 1، ج/13 ،ص 406 ، ج/10 ، ص 487 ؛ 7 ، ص ص 700 ، 593)

و اما واژه های معرب واژه هایی اند که با افزوده شدن یاکاسـته شدن و یا تبدیل یک حرف به حرف دیگـر، تـغییـر پذیرفته وبه صـورت تصنعی با صبغه ی عربی آراسته گردیده، مورد استفاده قرارگرفته اند، که واژه های **کسري**، **کمنجة**، **مالج**، **مـــسك**، **نـــرجس**، **هنـــداز**، **لجـــام**، **کشري** و... ازین دست اند. وهرکدام به ترتیب دراصل خـویش خـسرو، کمانچه، ماله، مشک، نرگس، اندازه، لگام، کچری و ... بوده اند.

عربی سازی واژه های ما در زبان عربی بیشتر به شش گونه ی ذیل صورت گرفته است :

الف :

حرفی و یا حروفی از حروف اصلی واژه به حرف دیگری مبدل گردیده و بدین ترتیب عربی شده است، که دارای اشکال زیرین میباشد:

1. تبدیل (گ) به (ج) ؛ مانند : **اللجام**، **الجلنـــار**، **الاوج**، **الزنجـــي والجناح**،که دراصل لگام، گلنار، اوگ، زنگی، وگناه بوده اند.
2. تبدیل (گ) به (ک) ؛ مانـند : **الکرکدن**، **الکمرك**، **الکنز**، **اللکـــن والبازرکان**،که در اصل کرگدن، گمرک، گنج، لگن و بازرگان بـوده اند.

3. تبدیل های غیرملفوظ (ه) به (ج) ؛ مانند : **البهرج، البــابونج، البرنـامج، الراهنامج، السیرج والطازج** ، که دراصل بهـره، بابونـه، برنامه، راهنامه، شیره و تازه بوده اند.
4. تبدیل های غیر ملفـوظ به (ق) ؛ مانـنـد : **الیلمق، السنبوســق، البــاذق، الباشــق والشهــدانــق** ، که دراصـل یلمـــه، سنبوســه، باده، باشه و شهدانه بوده اند.
5. تبدیل (پ) به (ب) ؛ مانند : **البابوج، البرکار، البرواز، البلاس والبوز**،که دراصل پاپـوش، پـرکار، پـرواز، پـــلاس و پـوز بوده اند.
6. تبدیل (پ) به (ف) ؛ مانـنـد : **الفرجار، الفتیل، الفرانق، الفرند والفستق** ، که دراصل پرکار، پتیل، پروانه، پرند و پسته بوده اند.
7. تبدیل (ش) بــه (س) ؛ مانـنـد : **البنفــسج، المــسك، الــسکر، الدرفس والسروال**،که دراصل بنفشه، مشک، شکر، درفش و شـلوار بوده اند.
8. تبدیل (د) بــه (ذ) ؛ مانـنـد : **الــساذج، الاســتاذ، الباذنجــان، الفالوذج والفولاذ** ، که دراصل ساده، استاد، بادنجان، فالوده و فولاد بوده اند.
9. تبدیل (ت) به (ط) ؛ مانـنـد : **الاســطوانة، الطــابق، الطــازج، الطالسان والطبر**،که دراصل استوانه، تابه، تازه، تالسان و تبـر بــوده اند.
10. تبــدیل (چ) بــه (ص) ؛ مانـنـد : **الـــصرم، الـــصنار، الـــصنج والصولجان** ، که دراصل چرم، چنار، چنگ وچوگان بوده اند.

11. تبدیل (چ) به (ج) ؛ مانند : **الکماج، الدیباجة والکمنجــة**، کـه دراصل کماچ، دیباچه و کمانچه بوده اند.
12. تبدیل (ک) به (ق) ؛ مانـنـد : **القفش، القیروان واللقــلاق**،کـه دراصل کفش، کاروان و لک لک بوده اند.
13. تبدیل (غ) به (ج) ؛ مانند : **الارجــوان و الــزاج**،کـه دراصـل ارغوان وزاغ بوده اند.
14. تبدیل (د) به (ت) و برعکس آن ؛ مانـنـد : **الترزي والبــد**،کـه دراصل درزی و بت بوده اند.
15. تبدیل (س) به (ص) ؛ مانند : **الصرنایة و الصندل**، که دراصل سرنا (سورنا) و سندل بوده اند.
16. تبدیل (ج) به (ز) ؛ مانند : **اللازورد والکنز** ، که در اصل لاجـورد و گنج بوده اند .

به جز از اینها که برشمردیم، اشکال دیگری هم وجوددارد، که یاد آوری ازهمه ی آن سخن را به درازا میکشاند.

ب :

شکل دیگـری ازعربی سـازی واژه هــای دری کـه در دسـت اسـت، عبـارت است از افزودن برخی ازحـروف درآغـاز، وسـط و پایـان برخی از واژه ها؛ بدینگونه :

1. افـزودن (الـف) درآغــاز واژه ؛ مانـنـد : **الانمـــوذج، الاتـــرج، الاسواروالاهلیلج**،که دراصل نمونه ، ترنج ، سوار و هلیله بوده اند.

2. افزودن (الف) در وسط واژه ؛ مانند : **الازادرخت، الاسباناخ واللقلاق**، که دراصل ازادرخت ، اسپلاخ و لک لک بوده اند.
3. افزودن تای مربوطه (ة) درپایان واژه ؛ مانند : **الروزنة و النارجيلة**،که دراصل روزن و نارگیل بوده اند.
4. افزودن همزه (ء) درپایان واژه ؛ مانند : **الهماء والبارياء**،که در اصل هما و بوریا بوده اند .

ج :

شکل سومین آن به ترتیبی است که از اصل واژه یک حرف حذف شده و بدین ترتیب معرب میشود. مثالهای آن راذیلاً به مشاهده میگیریم :

1. کاستن (و) ازواژه ؛ مانند : **البستان، التنبك، الخربز، الرزنامة والزنبرك**،که دراصل بوستان، تنباکو، خربوزه، روزنامه و زنبورک بوده اند.
2. کاستن های غیر ملفوظ (ه) ازپایان واژه ؛ مانند : **الفيروز، الفالوذ و الكوز**،که دراصل پیروزه، فالوده و کوزه بوده اند.
3. کاستن (ن) ازوسط واژه ؛ مانند : **التبان والاترج**،که دراصل تنبان و ترنج بوده اند.
4. کاستن (الف) ازوسط واژه ؛ مانند : **الكمنجة والنرنج**،که در اصل کمانچه و نارنج بوده اند.
5. کاستن (ی) ازوسط واژه ؛ مانند : **البشكير والشبور**،که دراصل پیشگیر و شیپور بوده اند.

د :

تـغـییر دادن حرکـات حـروف یـک واژه، نیـز یکـی از اشـکال تعـریب واژه هـای پارسـی دری است، که حرکت یک حرف را ازحالـت نخستین تغییر داده و حرکت دیگری بران میافزایند؛ بدین گونه :

1. تبدیل کسره ی حرف نخستین به فتحه ؛ماننـد : **السَیب، السَیخ، الدَهقان، الشَیرج، الشَیشة واللَیـوان**،کـه دراصـل سـیب، سـیخ، دِهقان، شیره، شیشه و لیوان بوده اند.
2. تبدیل فتحه ی حرف نخستین بـه کـسره ؛ ماننـد : **الفِرنـد و الکِرباس**، که دراصل پرند و کَرباس بوده اند.

هـ :

دیگـر از اشکال تعـریب واژه های دری تـغـییر مکـان حـروف اسـت، که حـروف یک واژه ی دری را یکی به جای دیگری قرار داده و تقدیم و تأخیری را به میان میاورند؛ ولی درمعنی تغییری نمی آید؛ مانند : **اللینوفر، البرطمان، الجنزیروالسروال**،که دراصل نیلـوفر ، مرتبـان، زنجیر و شلوار بوده اند.

و :

نوع دیگر واژه های دری که در زبان عربی داخل شده و معرب گردیده اند، گونه ی متشتت و پراگنده دارند، کـه اضـافات وکاهـشهای گوناگون وتغییر وتبدیل چندین حرف ازحروف اصلی آن، به کلی سیمای واژه را عوض کرده و تقریباً آن را به شکل نا مأنوسی دراورده است، بـه گونه ی مثال از اینها میتوان نام برد :

واژه ی دری	**واژه ی عربی**
گاومیش	جاموس
زنده کرد	زندیق
سنگ گل	سجیل
سرکه انگبین	سکنجبین
سفره	صوبج
آژی دهاک	ضحاك
فرسنگ	فرسخ
دله خفک	دلق
فوگان	فقاع
کاسه	قصعة
گردن	کرد
انگشتانه	کشتبان
اندازه	هنداز
بنگان	فنجان
خسرو	کسري

(1، 5 ، 7 ، 11 ، 15 ، 18)

همچنان قابل یاد دهانی میتواند بود که، در زبان عربی واژه های دری بیشماری وجود دارد که یا به شکل دخیل و یا به شکل معرب تا اکنون موجودیت خود راحفظ کرده اند؛ ولی در زمان حاضر جز درسر دانشمندان و دردل کتابها، درمیان مردم و ادبیات

معاصرما جا ندارند و ازانها استفاده یی صورت نمی پذیرد، البته علـت آن تغییر وتحول دایمی ادبیات است، که درگریوه های زمانی فراورده هـای نوی را با خود همراه داشته است. ازجهتی هم برخی واژه ها، اصطلاحات و ... به مرور زمان ازخاطره ها وعرصه ی کتابت به باد فراموشی سـپرده شده است . ازسوی دیگر تغییـر وتبـدیل حـروف ایـن واژه هـا (جهـت تعریب) سبب شده که درنظـر مـا نـا آشـنا جلـوه کننـد و دیگـر ازانهـا کارنگیریم. روی این اساس برخی از واژه های دری که در زبـان عربـی راه یافـته و تا امروز به حیات خویش ادامه داده، درادبـیات خودمان ازانها استفاده نمی گردد، حتی اگرپیرامون معنای آن درزبان خودمان پرسـشی مطرح گردد، بسیاری ازمردم برعلاوه ی این که معنایش را نمـی داننـد، بدین باور خواهند شدکه واژه، واژه ی دری نیست و شاید ازکـدام زبـان دیگر باشد

اینک جهت روشنی بیشتر، واژه های چندی را به عنوان مـشت نمونه ی خروارمثال میدهیم ، که درادبیات امروزین ما راه ندارنـد؛ ولـی برعکس در زبان و ادب عربی به کثرت به کارگرفته میشوند :

ابزيم، استبرق، افــري، املـــج، انجــر، اوزة، ايارجـــة، بـــدرون، برجــيس، برزقـــة، بــريد، بــزدرة، بــشــرف، بنـــــدق، رســـت، رونـــد، زقلة، زلابــية، سختــيان، سكرجة، سمــــسار، ســنديان، سيكاه، شاكري، شاويش، شرشف، شهرمان، غال، فــستان، قنـــدر، كار، كال، كبر، كشك، كيوان، ماذريون، مردقوش، ميزاب، نـــربيش، نمبرشت و.... (1 ؛ 5 ؛ 7 ؛ 11؛ 15 ؛ 18)

خـلاصـه از ین گـونـه واژه هـــا در زبـان عربـــی، آن قـــــدر فـراوان است کـه نـمیتـــوان هـمـــه را بــــه شمـــارش گرفـت، و

اگرقـرار باشد همه را نام ببـریم، بایـدکتابی آمـاده کنـیم تـا همـه دران بگنجد .

به هرصورت، زبان عربی هم به نوبـه ی خـود قاعـده هـایی را وضع نموده، که بر اساس آن میتوان واژه های بیگانه را ازکلمات اصـلی عربی تفکیک نمود؛ ولی این قواعد خیلی منحصر بوده و جز از چنـدنوع، دیگر واژه ها را نمی تواند در برگیـرد. بایـدجهت دسـتیابی بـه شـناخت اکثریت واژه های بیگانه، قواعد و قـوانین دیگـری نیـز درپهلـوی اینهـا وجود میداشـت، تـا راه را بـرای پژوهنـدگان همـوارتر میـساخت؛ مگـر متأسفانه جزهمین چند قاعده، قواعد دیگـری وجـود ندارنـد و نمیتـوان توسط این چند قاعده ی مختصر همه واژه های بیگانه را در زبان عربی بازشناسی کرد. قواعد مذکور قرارذیل است :

1. هیچ گاه دریـک واژه ی اصـلی عربـی (ج) و (ق) بـا هـم نمـی گنجند. ازیـن جاسـت کـه میتـوان گفـت واژه هـای **المنجنیــق، القباجور، القبج والجلاهق** واژه های بیگانه اند.
2. دریک واژه ی اصلی عربی هیچ گاه (ص) و (ج) با هم نمی آیند. پس واژه هـای **الجص، الصولجان، الصهریج، الصوبج والصنج** واژه های عربی الاصل نیستند.
3. در زبان عربی واژه یی وجود ندارد کـه دران پـس از (ن) حـرف (ر) آمده باشد. ازینرو به این نتیجه میرسیم که واژه هـای **نرجس** ، **نربیش** ، **نرد** و... واژه های معرب اند.

4. در واژه های اصلی عربی، بعد ازحرف (د) هیچ گاه حرف (ز) آمده نمی تواند؛ لـذا واژه ی (مهندز) و امثـال آن عربـی نبـوده و از جمله ی واژه های بیگانه شمرده میشوند.
5. واژه های عربی هیچ گاه (ز) یا (ذ) را در اجتماع بـا (س) نمـی پذیرند. پس میتوان حکم کردکـه واژه ی (ســاذج) وهمگونـه هایش اصلیت عربی ندارد.
6. هیچ گاه دریک کلمه ی اصلی عربـی (ط) بـا (ج) دیـده نـشده است، بدین ملحوظ واژه های **طاجن** ، **طازج** و ... واژه هـایی انـد که از زبان بیگانه داخل زبان عربی شده اند.
7. واژه های رباعی الاصل و خماسی الاصل در زبان عربـی همیـشه دارای یکی از حروف زلاقه - که عبارتنـد از : ل، ر، ن، م، ف، ب - میباشند، تنها واژه ی (**عسجد**) - که به معنای طلاست - ازیـن امر مستثنی میباشد.(19 ، ص ص 4 - 5)

با درنظرداشت همه ی این موضـوعات، سـؤال دیگری مطــرح بحث قرارمیگیرد، وآن این که آیا در قرآن کریم واژه های بیگانه وجـود دارد یا نه ؟

درین مورد دانشمندان دو نظرمتفـاوت دارند. گروهـــی بـه ایـن عقـیده اندکه واژه هـای غیرعربـی درقـرآن کریم وجود دارند و مثال آن **طـــه، الیم، الطور و الربانیون** اسـت، کـه واژه هـای سـریانی انـد. همچنان واژه های **صراط** ، **قسطاس و فردوس** به زبـان رومیـست. به همین ترتیب کلمات **مشکاة وکفلین** مـأخوذ ازاصـل حبـشی انـد و

هیت لک واژه یی است از زبان حورانی. و ایـن همـه واژه هـایی اندکـه درقرآنکریم وجود دارند.(14، ص 175)

گروه دیگری بدین باور اندکه در قرآن کریم واژه های بیگانه به صورت قطعی وجود ندارد و همه واژه های آمده درقـرآنکریم بــه زبـان خالـص عربــیسـت؛ زیرا خـداونـد (ج) فـرمـوده است :

« **انــاجــعلنــاه قــرآناً عربیاً.** الزخرف / 3 » ویــا « **بلسان عربي مبين.** الـشعراء / 195 » ؛ اما ابوعبیدة القاسم بـن سلام (متولد سنه ی 150 درهرات) - که از جمله ی دانشمندان بـزرگ عصرخویش بوده و درعلوم فقـه، لغت وحدیث دسترسی کامل داشـته – درین مورد چنین میگوید :

« بـه نظـرمن تصدیق اقـوال هـردو گـروه بجاسـت؛ زیـرا واژه هـای **الیم**، **الطور**، **فردوس**، **الربانیون** و ... دراصل عربی نبوده؛ بلکـه دارای ریشه ی عجمی اند؛ مگر این واژه ها به زبان عربی راه یافته اند و به مرور زمان اصالت عربی کسب کرده و عربی شده انـد. سـپس قـرآن کریم نازل گردیده که این واژه ها دران، با واژه های عربی آمیزش یافته است .[1] پس هرکه ادعاکندکه واژه های مذکور و امثال آن عجمیـست

---

[1] به گفتهٔ مرحوم پروفیسور محمد کبیر – سابق آمر دیپارتمنت زبان و ادبیات عربـی دانـشکدهٔ زبان و ادبیات دانشگاه کابل ، که از اعلام این رشته در شـرق بـه شـمار میاینـد – درقرآنکـریم (66) کلمهٔ اصیل پارسی دری وجود دارد؛ مانند : ابریق، استبرق، سجیل، فتیل و . . . که اصالت این کلمات درفرهنگهای متعدد و معتبر زبان عربـی ؛ ماننـد : لـسان العـرب ، مختـار الـصحاح ، المنجد، معجم الوسیط، لاروس و . . . نیز به تأیید رسیده است . (م)

به خطا نرفته و آن کـه ادعاکنـد عربیـست، نیـز سـخنش درسـت و بـه جاخواهد بود. »

جـوالیقـی بـه تـأیید گفـتـه ی ابـوعبـید پرداختـه و میگوید : « واژه های مـذکور به اعتبار اصـل شـان عجمـی انـد و بـه اعـتبارحال شـان عربی. » واما ابن حاجب بـا ارائـه ی دلـیل دیگـری قول ابوعبـید و جوالیقی را تأیید نموده و میافزایـد : « دانـشمندان زبـان درین مورد اتفاق نظردارند، که یکی ازعلـل مانعـه ی تـصریف درقـرآن کریم همانا وجود برخی از واژه های عجمی میباشد. و اگر قرآنکریم همه به زبان خالص عربی باشد، باید واژه یی دران یافت نـشود کـه ممنـوع من الصرف باشد.» (13 ، ص ص176 -179)

خلاصه ی کـلام آن کـه درقـرآن کـریم واژه هـای زیـادی از زبانهای رومی، هندی، فارسی، سریانی و ... وجود دارد که نمـی تـوان از وجودشان چشم فروبست و انکار ورزید؛ ولی اکنون همه ی این واژه هـا به صبغه ی عربی آراسته گردیده و اصالت عربـی را کـسب نمـوده انـد، حتی بعضیها عقیده دارندکه در قرآن کریم از تمام زبانها واژه هایی وجود دارد. اگرقرارباشد درین مورد آگاهی بیشتری فراهم آیـد، بایـد پیرامـون واژه های **مشکاة، استبرق، سجیل، قسطاس، یاقوت، اباریق، تنور** و ... کاوشهایی درکتب تفسیر صورت پذیرد.

روی این اساس میتـوان به این نـتـیجه رسیدکه درقرآن کـریم واژه های زیادی از زبانهای بیگانه وجود دارد؛ اما ازانجایی که بیـشترین بخشهای قرآنکریم به زبان خالص عربیست، لذا به حکم (جزء تابع کـل

است) این واژه هاهم خاصیت عربی رابه خویش گرفته و درحکم عربی درامده اند. و ای بسا که در زبانهای اصلی خویش در روزگارما فرامـوش شده اند. چنانچه درصفحات گذشته پیرامون ایـن گونـه واژه هـا سـخن گفتیم.

این هم چند واژه از واژه های زیاد زبان دری که به زبان عربـی راه یافته وپس از تعریب مورد به کاربرد قرارگرفته، سپس با نزول قـرآن کریم، با زبان عربی آمیزش حاصل نموده و خاصیت عربـی بـه خـویش گرفته، درحالی کـه همـه ی ایـن واژه هـا دارای ریـشه ی اصـلی دری میباشند :

۱. استبرق ، در آیت :

متكئين علي فرش بطائنها من استبرق وجني الجنتــين دان. (12، الرحمن ، 54 ؛ 18 ، ص 57)

۲. ابریق (به صورت جمع) ، در آیت :

بأكواب و اباريق وكأس من معين.(12 ، الواقعـۀ ، 18 ؛ 18 ، ص 7)

۳. سجیل ، در آیت :

فلما جاء امرنا جعلنا عليها سافلها و امطرنا عليهاحجارة من سجيل منضود. (12 ، هود ، 82 ؛ 1 ، ج/11 ، ص 326)

٤. سندس ، درآیت :

يلبسون من سندس واستبرق متقــابلين.(12 ، دخـان ، 53 ؛ 18 ، ص 567)

۵. فتیل ، در آیت :

قل متاع الدنیا قلیل و الآخرة خیرلمن اتقي ولا تظلمون فتیلا. (12 ، نساء ، 77 ؛ 5 ، ص 488)

به همین ترتیب واژه های بیشمار دیگری در احادیث رسول الله (ص) موجود است، که همه ریشه ی پارسی ــ دری دارنـد؛ بـه گونـه ی مثال :

1. مشک ، درحدیث :

اطیب طیبکم المسك . (2 ، ج/3 ، ص 200 ؛ 1 ، ج/10 ، ص 487)

۲. لجام ، درحدیث :

من سئل عن علم علمه، ثم کتمه، الجم یوم القیامة بلجام من نار. (2 ، ج/2 ، ص 336 ؛ 7 ، ص 593)

واژه هایی که از زبان دری بـه عربی راه یافتـه و دراحادیـث رسول الله (ص)به مشاهده میرسد، خیلی فراوان است؛ اما درینجـا جهـت اختصار سخن از ارائه ی مثالهای بیشترصرف نظرمیکنیم.

واژه هـایی را که عربهـا از بلاد فرس به عاریت گرفتـــه و در زبان خویش آن را به کاربسته اند، بـیشتر مربوط است به ادوات زینـت، خوراکه، معادن، موسیقی، نظامی، سیاسی، اداری، اسمای اشیا و ظـروف، حیوانات، نباتات و ... که اینک واژه های چنـدی را بـه گونـه ی نمونـه مینگاریم :

1. واژه های مربوط به ادوات زینت؛ مانند :

النرجس، السمور، السنجاب، الجلنار، البــستان، الــدرفس، البنفسج، الابریسم، الدیباج، النسرین، السندس، السوسن، الارجوان، البابونـج، الجمان، الشیت، الشیشة، النیلوفرو.... (1 ؛ 7 ؛ 9)

2. واژه های مربوط به خوراکه؛ مانند :

الفالوذج، اللوزينج، الجوزينج، الكامخ، الطباهجة، الدوشاب، الخشاف، المسطار، الخربز، التوت، الاسباناخ، البـاذق، الباذنجـان، البرزقة، البنزهير، الجوز، الخشكنانة، الخوان، الرشـتة، الزلابيـة، السكر، السكنجبين، السنبوسق، السيب و ....

3. واژه های مربوط به معادن؛ مانند :

الاكسير، المغنـاطيس، الـزرنيخ، الزئبـق، المردارسـنج، الفيروزج، الزبرجد، البوتقة، الزمرد، الزنجار، الزنجفر، الـسنباذج، اللازورد، المرسنك، النشادر و ....

4. واژه های مربوط به موسيقى؛ مانند :

الناي، نرم ناي، سورناي، الصرناية، البربط، الطنبور، البم، الزير، البشرف، الجنك، الدستان، الرست، السيكاه، الصنج، القانون، الكمنجة، الونج و....

5. واژه های نظامى؛ مانند :

الخنـدق، الصولجـان، الخـوذة، الجامكـية، الاسـوار، البنـد، البـيادة، الجلمـاق، الجـنـد، الجنـدار، الـدربـان، الديدبان، السنجق، الشاويش، الشبور، العسكر، القردماني، الكال، الميدان، النيزك، اليارج و ....

6. واژه های سیاسی واداری؛ مانند :

المرزبان، الدفتر، البرنامج، الرستاق، الاسـتان، الـديجور، المهرجان، الياور، التمغة، الايوان، البريد، التخت، الجوسق ، الخان،

الدهقان، الديوان، السراية، الشاه، الشاهنشاه، الفرمـــان، القـــانون، الكاخية، كسري، الكمرك و ....

7. واژه های مربوط به ظروف واشیا؛ مانند :

البابوسج، الليوان، الجام، الكوز، الابريق، الطست، الابـــزيم، الآخور، الاصطبل، الانبيق، البرطمان، البركار، البشكير، الجربنديـــة، الدورق، الدوشك، الراقود، السندان، الشاكوش و ....

8. واژه هایی که مظاهرتمدن را نشان میدهند؛ مانند :

الآجر، الاسطوانة، المهنـــدز، البازركـــان، البنـــدر، الـــزيج، الصاروج، القنقن، الميزاب، السدير و ....

9. واژه های مربوط به اسمای حیوانات؛ مانند :

الاوزة، الباشق، البذج، البوري، التدرج، الجاموس، الحرباء، الدلق، السذائق، الشاهين، القبج، الشهرمان، القندر، الكركدن، الهماء و ....

10. واژه های مربوط به اسمای نباتات؛ مانند :

الـــتودري، الروند، السنديان، الصنار، الصندل، الفول، الكبر، الاصف، الماذريون، المردقوش و....

به همین ترتیـب برخـی از واژه هـای دری، کـه دارای پیـشوند (سر) و پسوندهای (دان) ، (دار) و (ستان) بوده اند، در زبان آنهـا راه یافته و مورد استفاده قرارگرفته است .(1 ؛ 5 ؛ 11 ؛ 15 ؛ 18 ؛ 14)

الف

آجُر



خشت پخته، خشتی کـه درکـوره پختـه شـده باشد. فارسی معـرب (7، ص 7) معـرب آگُـر یـا آگـور فارسی. (5 ، ص 343 ؛ 10،ج/1 ، ص 17)

آذَرْیُون

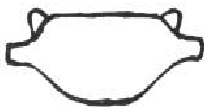


نوع گیاهیست از خانواده ی مرکبات،که اقسام آن به بیشتر از بیـست نـوع میرسـد.گلهـای آن دارای رنگ زرد و یا نارنجی بـوده ازتخـم آن روغـن نبـاتی استحصال مینمایند. درفارسی آن راگل آفتـاب پرسـت میگویند. فارسی معرب (4، ص 3)

آیین

عادت، طریقه، روش، مذهب، دین. و- رسم ورواجی که گروهی ازمردم بدان پابندی نشان میدهند.(15 ، ص 1) دخیل از فارسی.(16)

اِبْرِیْج



آله یی است دارای اشکال مختلف کـه ازان جهت استخراج مسکه از دوغ استفاده میکنند. این آله گاهی ازپوست حیوانـات وگاهـــی از گِـل سـفـتـه ی سفـالین درست میشود، که شکل کوزه ی دوسر را دارد و دو

دسته ی گلین هم به فاصله های مـتناسب در وسط آن قراردارد. فارسی معرب (4، ص 11)

اِبْرِیْز

طلای ناب، طلای خالص، زر بی غش (10 ، ج/1، ص 71) فارسی معرب (4، ص 11)

اِبْرِیسَم



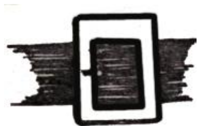
حریر. فارســی (18 ، ص 7 ؛ 4 ، ص 11) . و – ماده یی که کرم ابـریـشم از غده های خـود به شـکل بسیار باریک ترشح میکند و با آن لانه ی بیضی شکلی برای خود میسازدکه پیله نامیده میشود، پیله هـا را بـه وسیله ی آب گرم نرم میکنند، تا سرِ رشته ها پیـدا شـوند وسـپس سـرِ رشته ها را به وسیله ی ماشینهای مخـصوص دورِ دوک میپیچنـد، یـک پیله از 600 تا 1000متر رشته ی ابریشم میدهد وچند لا ازین رشته هـا را باهم تاب میدهند، تا نخ ابریشم به ضخامت معـین برسـد، افریـشم و بریشم نیزگفته شده است. (10 ، ج/1 ، ص 72) معرب کلمه ی ابریـشم فارسی .(16)

اِبریق



ظرف سفـالین یا شیشه یی و یا فلزی دارای دسـته ،گردن و آبریزلوله مانند برای آب یا شراب. فارسی (18، ص 7 ؛ 4، ص 11)

اِبزیم



سگک، قلاب یا زبانه، که درسرِکمربند میدوزند و به سرِدیگرآن بند میشود. (10،ج/1 ، ص72) فارسی (18 ، ص 7 ؛ 4، ص 11)

اُترُج



درختیست ازخانواده ی شفویات، دارای برگها وشاخه های دلپذیر. ثمر آن خوشبو، ترش مزه وطلایی رنگ بوده شباهت به لیموهای بزرگ دارد، که درفارسی آن را ترنج و بالنگ نیزگویند. (10،ج/1،ص 79) معرب (15 ، ص 4) فارسی(4، ص 18)

اَجَز خانة

داروخانه، دوافروشی، دواخانه. (15 ، ص7) وخانه واژه ی فارسی الاصل است.(16)

اَخور



اصطبل، طویله، طاقچه یی که درکنار دیوار درست میکنند و دران علوفه ی حیوانات را میریزند. فارسی (18، ص 35)

اَراجة

دفتر و دیوان محاسبات خراج. فارسی معرب (4 ، ص 54)

اَرجان



درختیست ازخانواده ی سبوتیات، چوبش سخت وگره دار است و ثمره ی آن چرب بوده شباهت به چهارمغز دارد. آن را به نام فستق بری و « لوز بربر » نیز یاد میکنند. فارسی معرب (4، ص 59)

اُرجُوان



درختیست از تیره ی پروانه واران، دارای برگهای گِرد وگلهای سرخرنگ، در اول بهار پیش از آن که برگهایش بروید، گل میدهد و پر ازگلهای سرخ میشود، طعم گلهایش اندکی شیرین است و بعضی مردم آنها را میخورند، برای ازدیاد آن، تخم یاقلمه اش را میکارند.... (10 ،ج/1 ، ص 116) فارسی معرب (4، ص 60) معرب کلمه ی ارغوان فارسی (16)

اَرجِیلَة



درفارسی وعربی به ظرف کوزه مانندی میگویند، که دارای دو میلاب آهنی [ویاچوبی] بوده، میلاب اولی درمیان آب کوزه قرار میگیرد و سر میلاب دومی را که از قسمت خالی کوزه بیرون آمده است، به دهان میگیرند. واین آلتی است برای تدخین تنباکو وغیره. درعصر حاضر کوزه ی آن را از شیشه نیز میسازند. (6 ، ص 13)

اردشیرجان



گیاهیـست خوشـبو، دارای شـاخه هـای دراز و برگهای گِرد به رنگ سبز تیره، طعمش تلـخ، تخمهـای آن شبـیه تخـم کتـان، گلهـایش زرد تیـره. مروخـوش، کنوچه، خرنباش، اردشیران، ارشیردارو و اردشیروان هـم گفته شده.... (10 ، ج/2 ، ص 1792) فارسی معرب (4 ، ص 60)

اَرمغان

کلمه یی است فارسی الاصل، به معنای هدیه، بخشش، ره آورد و سوغات. (6 ، ص 14)

اَرمهان

آهن نرم. فارسی معرب (4 ، ص 67)

اَرَندَج

پوست ویا چرم سیاهرنگی که ازان موزه، جرموق و بوت ساق ـ بلند درست میکنند. فارسی معرب (4 ، ص 67)

اَزادارخت



درختیست دارای چوب سخت وگلهای آبی رنگ کوچک. درعربی به نام (زَنزَلخت) نیـز معـروف اسـت. فارسی (18 ، ص 52 ؛ 4 ، ص 3)

اَزاذ



بهتـرین نـوع خرمـا. معــرب (15 ، ص 15) فارسی معرب (4 ، ص 69)

اَزدرخت

ازا درخت. فارسی (18 ، ص 52 ؛ 4 ، ص 69)

اَزورد



گیاهیست زیبا منظر که دربین آب میروید و شباهت به نیلوفر دارد. فارسی معرب (4 ، ص 73)

اِسباناخ



گیاهیست یکساله دارای برگهای پهن وساقه های سست و نازک، گلهایش ریز و سبزرنگ و خوشه یی، درپختن آش وبعضی خوراکهای دیگر به کار میرود، دارای مقدار زیاد آهن است، منیزیوم، پوتاسیم، فسفر و ویتامینهای A ، B وC نیز دارد، گلبولهای سرخ خون را زیاد میکند و برای رفع کم خونی نافع است، مجاری دستگاه گوارش را پاک میکند ولینت مزاج میدهد، حتی درآزمایشهای جدید معلوم شده که ضد سرطان هم است، برای کسانی که مبتلا به روماتیزم و بیماریهای کبد یاسنگ کلیه و مثانه باشند خوب نیست .... (10 ، ج/1 ،ص 158)

فارسی معرب (4 ، ص 74) معرب کلمه ی (اسپلاخ) فارسی (16)

اِسبیداج



... گرد سفیدی که از رَوِی و برخی مواد دیگرگرفته میشود و درنقاشی به کار میرود .... و- پودر سفیدی که زنان به صورت خود میمالند، اسفیداج و سپیداج و سپیده و سپیتاک هم گفته اند.

(10 ، ج/2، ص 1210)   فارسی   (18 ، ص 56 ؛ 4 ، ص 74)

اِستاج



آله یی است که در انگشتان جاگرفته، جهت ریسیدن پشم به منظور بافتن به کار میرود.(15 ، ص 17)
فارسی معرب (4 ، ص 75)

اُستاذ

معلم، مدیر، دانشمند. و - رئیس دفاتر محاسبه. فارسی (18 ، ص 56 ؛ 4 ، ص 75)

اُستار

چهار (4) .... رقمی که بعد از سه و قبل از پنج میاید. (15 ، ص 17) معرب کلمه ی (چهار) فارسی. (16)

اِستَبرَق

پارچه یی که با ابریشم وزر بافته شده باشد. فارسی (18 ، ص 57 ؛ 4 ، ص 76)

اِستدار

یکی از القاب درباری، که درزمانه های قدیم برای مسؤول مالی دربار اطلاق میشده است. همچنان ممثل اوامر پادشاه را نیز بدین لقب مینامیده اند. این کلمه مرکب است از دو لفظ فارسی :

استذ [ستد] : به معنای گرفت

دار : به معنای گیرنده [دارنده] ....

دربرخی از کتب به شکل (استاذ الدار) نیز آمده است. (6 ، ص 15)

اِستون



استوانه. و- میل تفنگ.فارسی معرب (4 ، ص 91)

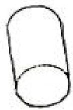
اُسرُب

فلزیست نرم، چکش خور، قابل تورق وکم دوام به رنگ خاکستری که درمجاورت هوا تیره میشود، درطبیعت به حالت آزاد به دست نمی آید، سنگهای معدنی آن (گالن یا سلفر سرب) فراوان است، برای ساختن ساچمه وگلوله وحروف چاپخانه و روپوش سیمهای برق به کار میرود. در327 درجه ی حرارت ذوب میشود....(10 ، ج/2 ، ص 1186) فارسی (18 ، ص 79 ؛ 4 ، ص 93)

اُسرُف

نگا. اسرب. فارسی (18 ، ص 79 ؛ 4 ، ص 93)

اُسطُوانَة



هرجسمی که مانند ستون باشد، جسمی که در دو سر آن، دو دایره ی موازی یکدیگر باشد ....(10 ، ج/1 ، ص 151) و نوارهای گردی که به منظور ثبت کردن آواز و آهنگهای موسیقی به کار میرود. معرب (15 ، ص 17) فارسی معرب (4، ص 94) معرب کلمه ی (استوانه) فارسی (16)

اِسفِراج



گیاهیست پایا، دارای برگهای ریز وساقه های چوبی بلند، بلندیش تایک متر میرسد، ساقه های آن خوردنی و لذیذ و دارای ارزش غذایی است .... آن را

هلیون، هلیوم و مارگیـاه نیـز میگوینـد. (10 ، ج/2، ص 1734) فارســی معرب (4 ، ص 94)

اِسفِیداج

نگا. اسبیداج. فارسی (18 ، ص 81)

اُسکُدار

... قاصد، چاپار، نامه بر، پیک سوار، قاصدی که در قـدیم منـزل به منزل اسپ خود را عوض میکرد. (10 ، ج/1 ، ص161) فارسی معرب (4 ، ص 95)

اُسکُرجَة



بشقاب یا کاسه ی کوچکی که دران شـوربا یـا مایعـات اشـتها آور دیگـر را ریختـه و بـر روی دسترخوان گذارند. معرب (15 ، ص 18) فارسـی معرب (4 ، ص 95)

اُسوار



کلمه یی است فارسی، به معنای اسپ سـوار و فرمانــده عــسکری. (15 ،ص 18) معــرب کلمــه ی (سوار) فارسی (16)

آشنان



گیاهـیست دارای شاخه های باریک و بـرگهای ریز و ساقه ی ستبر که در شوره زارهـا میروید، طعمش شوراست و چهارپـایـان آن رانمی خورند، از خاکستر آن

شخار به دست میاید، ریشه ی آن را پس از خشک کردن، نرم میکوبند و درشستن جامه به کار میبرند و آن را چوبک اشنان و اشنان قلیا و آذربو و آذربویه هم گفته اند، درعربی نیز اشنان میگویند، غاسول هم گفته شده، درفارسی شنان، اشنه، اشنون، اشنوم، اشنیان، خرند و خلخان هم گفته اند. (10 ، ج/1 ، ص 175) فارسی معرب (4 ، ص 104)

اِفرَند

جوهر شمشیر، برق شمشیر. فارسی معرب (4 ، ص 134)

اِفریز



کرانه ی دیوار که برامده باشد، آنچه از دیوار برامده باشد، سنگی که درکنار دیوار یا پایه قرار بدهند، خانه ی ساخته شده از آجر وگچ .... (10 ، ج/1 ، ص 199) فارسی (18 ، ص 117)

اَفیون



... تریاک، شیره ی خشخاش، شیره ی خشک شده ی جدار حقه ی خشخاش که دارای کدئین و مورفین و الکلوئید های دیگر است، در تسکین درد مؤثر است؛ اما یبوست شدید می آورد و اعتیاد به آن خطرناک است.... (10 ، ج/1 ، ص204) فارسی (18 ، ص 119)

اَلجِي

کلمه یی است مشترک میان فارسی و ترکی به معنای سفیر وقاصد. جمع آ ن درزبان عربی(ایلجیة) میشود. (6 ، ص 19)

اَلشِيِ

نگا. الجی. فارسی (6 ، ص 19)

اَماج



هدفی که جهت تمرین تیر اندازی برروی پشته ی خاکی قرارمیدهند. فارسی معرب (4 ، ص 158)

اَملج



درختیست هندی به بزرگی درخت [چهارمغز]، برگهایش ریز وانبوه، ثمرآن به اندازه ی آلو، ترش مزه و بردو قسم است، سیاه وزرد. درطب به کارمیرود. (10 ، ج/1 ، ص 53) و- صحرا و بیابانی که دران نشانه یی از نباتات نباشد. فارسی (1 ، ص 147)

امیرجاندار

یکی از القاب دربار، و به کسی اطلاق میشود که در روز بار دادن سلطان، برای مردم اجازه ی دخول صادرمیکند و آنها را به دارالعدل رهنمایی میکند. این کلمه از الفاظ زیرین تشکیل شده است :

امیر : کلمه ی عربی [به معنای پادشاه و سلطان]

جان : کلمه ی فارسی به معنای روح

دار : کلمه ی فارسی به معنای گیرنده [دارنده] ....(6 ، ص 20)

امیرشکار

یکی از القاب دربار، و به کسی اطلاق میشود که در باره ی پرندگان شکارچی و سایر امور مربوط به شکار معلومات داشته باشد. وشکار در زبان فارسی به معنای صید است. (6 ، ص 20)

امیر طبر

یکی از القاب دربار، و به اشخاصی اطلاق میشود که هنگام سفر پادشاه، تبرها را [جهت شکستاندن چوب و استفاده درشکار] درموکب سلطان حمل مینمایند .... (6 ، ص 21)

اَنبار

جای ریختن و انباشتن غله یا چیزهای دیگر، جای ریختن و نگاهداشتن کالاهای تجارتی، و نیز خس و خاشاک و سرگین چهارپایان و چیزهای دیگرکه روی هم انباشته کرده باشند. (10 ، ج/1 ، ص 236) فارسی معرب (4 ، ص 168)

اَنبیق



آلتی است برای تقطیرمایعات وعرقگیری. (10 ، ج/1 ، ص 238) فارسی(18 ، ص 151)

اَنجَذان

گیاهی است دارای ساقه های ستبر ومیان تهی، بلندیش تا دو مترمیرسد، برگهایش سوراخدار، گلهایش چتری، مانندگل شبت، ثمر آن سیاه و بدبو، ریشه اش راست و ستبر و از آن صمغی میگیرند به نام انغوزه یا حلتیت. (10 ، ج/1 ، ص241) فارسی معرب (4 ، ص 174)

اَنجَر



بادبان کشتی . فارسی (18 ص 157 ؛ 4 ص 174)

اَنزَرُوت

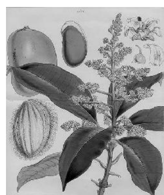


یکی ازصمغهای سقزی به رنگ سرخ یا زرد یا سفید، طعمش تلخ، در بیماریهای درد مفاصل وعرق النسا وکرم معده نافع است، از درختی خاردار که بیشتر در فارس میروید و برگهایی شبیه به برگ مَورَد دارد گرفته میشود، زنجر، کنجده، کنجیده، بارزد، بیرزد، بیرزه و بریزه هم گفته شده. (10 ، ج/1 ، ص 247) و – نوعی از نباتات از خانواده ی گسترده برگان. فارسی معرب (4 ، ص 177)

اُنمُوذَج

مثال چیزی، نمونه، نمودار. فارسی (18 ، ص 170) معرب کلمه ی (نمونه) فارسی. (16)

اِهلِیلَج



ثمر درختی است که درهندوستان میروید، درخت آن بزرگ، برگهایش باریک و دراز، ثمرآن خوشه دار و به اندازه ی مویز، رنگش زرد یاسیاه، درطب به کارمیرود .... (10 ، ج/2 ص ، 1974) اهلیلج (هلیله)

دارای انواع گوناگون است. ازجمله : زرد، اهلیلج هندی کـه سـیاه رنـگ است، اهلیلج کابلی که ازهمه بزرگتر است و اهلیلج چینی که کوچـک و نرم است. فارسی (18 ، ص 176 ؛ 4 ، ص 194)

اَوارة

دفتری که حسابهای دیوانخانه را دران مینوشـتند، دفترحـساب دیوانی، دفتری که دران اقلام درامـد و هزینـه و حـسابهـای مالیـاتی را ثبت میکردند، آوار، آوارچه، ایـاره و اوارج هم گفـــته شـده. (10 ، ج/1 ، ص 260) فارسی مـعـرب (4 ، ص 195)

اَوارجة

نگا. اوارة . فارسی معرب (4 ، ص 195)

اَوان

صفه ی بزرگ و مستطیل شکلی که اطراف آن باز و بدون در و پنجره باشد .... فارسی معرب (4 ، ص 195)

اَوج

... بلندی، بالا، فراز، بلندترین نقطه، بالا ترین درجه. در اصطلاح هیئت : بلندترین درجه ی کوکب، مقابل حضیض. معـرب اوگ یـا اوچ (10 ، ج/1 ، ص 261) و- دورتـرین نقطـه ی مـدار قمـر از زمـین. و - لحنی از الحان موسیقی. معرب (15 ، ص32) معرب کلمـه ی (اوگ) فارسی (5 ، ص 387)

اَوز

بخشی از گاهشماری به حساب قمر، و آن عبارت است از ساعات و روز هایی که به صورت اضافی درمیان ماهها وسالهای قمری پدید میاید، [مانند : ایام اضافی درسالهای کبیسه]. همچنان آن را به نام « ازز » نیز یادکرده اند. فارسی معرب (4، ص 198)

اَوزة



نوعی از پرندگان آبزی که به نام « وزه » نیز معروف است. فارسی (18، ص 198)

اَیارجة

درطب قدیم داروی ملینی را میگفتند، که به شکل حب ساخته میشد وجزء بیشتر آن صبر بود. (10 ، ج/1 ، ص 273) فارسی (1 ، ص 184)

اَیوان



نشیمنگاه بزرگ صفه مانند دارای سقف خمیده به جلو، که جایگاه ویژه ی بزرگان قوم است. (15 ، ص 33) فارسی معرب (4 ، ص 206) دخیل از فارسی (16)

پ

بَأج

رنگهای غذا، و – جداگانه، جـدا ازهـم. و – راه یگانـه ، قیـاس واحد .... فارسی معرب (4 ، ص 208)

بابا

بـاب، پـدر، پـدربزرگ، پیرمـرد کامـل .... (10 ، ج/1 ، ص 281) لاتینی (18 ، ص 187) و - کلمه یی است که اطفال با آن پدر خویش را فرا میخوانند. فارسی معرب (4 ، ص 208)

بابارِي





... دانه یی است ریز و سیاه رنگ، دارای طعم تنـد وتیز، ساییده شده ی آن برای خوش طعم ساختن اغذیه به کارمیرود. بته اش باریک و بلنـد و دارای برگهـای بیـضی نوک تیز است و مانند لبلاب به درختان و اشـیای مجـاور خود میپیچد، دانه هایش مانند خوشه ی انگور ازشاخه هـا آویـزان میـشود، درجاهـایی کـه هـواگرم باشـد،ماننـد هندوستان به ثمرمیرسد و تا سی سال بارمیدهد.... (10 ، ج/2 ، ص 1548) و - فلفل . فارسی معرب (4 ، ص 208)

باباغُوري



باباغوری و بـیاغوری: درزبان فارسی (بغ) به معنای خدا و (بور) به معنـای پـسر، و بغـــبور یـا فغفور لقبی بوده که به پادشاهان چین اطلاق میـشده است. و - ظرفهایی که از خاک مخصوص چینی ساخته شود. گویا ایـن ظرفها را برای پادشاهان چین میساخته اند. (6 ، ص 28)

بابُونَج



گیاهی است خوشـبو و پربـرگ، دارای شاخه های باریک سبز و برگهای ریـز باریـک وگلهـــای ســفیدکه میـــان آنهـــا زرد اســـت، درچمنزارهـا و زمینهـای ریگـی وکنارحوضـها میروید، بلندیش تا 30 سانتی مترمیرسد، گلهای آن بوی سـیب میدهـد، روغن آن معطراست، درطب به کارمیرود، دم کرده ی گل آن به میـزان 20 گرام دریک لیترآب برای مبتلایان به سوء هاضمه و یبوست وکندی عمل روده ها و اختلال قاعدگی نافع است، دارویی است مقوی، تب بُـر، ضد تـشنج، دافـع کـرم، اگرمقـداری بـرگ وگـل آن را در داخـل اتـاق بجوشانند، پشه و مگس و سایر حشرات را دفع میکند، درپخـتن بعـضی غذاها نیز به کارمیرود .... (10 ، ج/1 ، ص 282) فارسی (18 ، ص 187 ؛ 4 ، ص 208) معرب کلمه ی (بابونه) فارسی (5 ،ص 397)

بادرَنجبُويَة



گیاهی است خوشـبو از تیـره ی پودینـه، دارای شاخه های باریک و برگهای دندانه دار وگلهای بـنفش، آن را مانند سبزی میخورند، درطب نیز بـه کـار میـرود، برای تقویت قلب و معده وکبد و دفع سموم نافع اسـت، زنبورعـسل بیـشتر روی آن مینـشیند، ... بادروجبویـه، بارنگبوی، بارنگبویه، بادرویه، بادرونه و ترنگان هـم گفتـه شـده. (10 ، ج/1 ، ص 288) فارسی معرب (4 ، ص 209)

بادرُوج

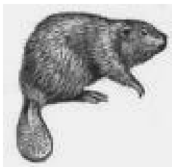


ریحان کوهی، تره ی خراسانی، نوعی از ریحـان، گیاهی است دارای برگهـای ریـز و شـاخه هـای باریـک وگلهای سرخرنگ، بـادروگ، بادرویـه، بـادرو، بورنـگ و بوینـگ نیزگفتـه شـده. (10 ، ج/1 ، ص 288) فارسـی معرب (4 ، ص209)

بادزَهر

نگا. بازهر. فارسی (6 ، ص 29 ؛ 4 ، ص 209)

بادَستَر



حیوانی است پـستاندار، ازراسـته ی جونـدگان، جثه اش بزرگ تقریباً به وزن بیست کیلوگرام، قدش به 75 سانتی مترمیرسد، سری گرد وگوشـهای کوچـک و پاهای پرده دار و دم پهن و پوست لطیـف بـا موهـای

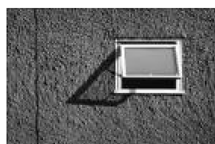
خرمایی دارد، درآب به خوبی شنا میکند، درکنار رودخانه ها به طور دسته جمعی به سر میبرند و خانه های محکم دوطبقه یی برای خود میسازند، آن را برای پوستش شکار میکنند، در زیرشکمش غده یی است که آن را جند بیدستر یا خایه ی سگ آبی میگویند و درطب به کار میرود، ویدستر، بادستر، سگ آبی، سگلاب، سقلاب و هزد هم گفته اند .... (10 ، ج/1 ، ص 402) فارسی معرب (4 ، ص 209)

بادیان



گیاهی است خوشبو، دارای گلهای زرد چتری، بلندیش تا یک مترمیرسد، برگهایش شبیه به برگ شبت، تخمهای آن ریز و معطر، درطب و شیرینی پزی و ساختن لیکورها به کارمیرود. رازیان، رازیانه، رازیانج، رازیام و بادتخم هم میگویند، وادیان و والان نیزگفته شده. (10 ، ج/1 ،ص 291) فارسی معرب (4 ، ص 210)

باذاهَنج



دریچه، روزنه، دریچه یی که برای وزیدن باد بازکنند، بادآهنج و بادهنج نیزگفته شده. (10 ،ج/1 ، ص 286) فارسی معرب (6 ، ص 29)

باذَق

شراب، می، هرنوشابه یی که نوشیدن آن مستی بیاورد. و نیز باده دراصطلاح عارفان و متصوفه عبارت است از نصرت الهی و عشق (باده ی عرفان) . (10 ، ج/1 ، ص 291) و- آخرین مرحله ی غلیان عصیر انگور که مستی آور میشود. معرب(15 ، ص 35) معرب کلمه ی (باده) فارسی .(16)

باذِنجان



گیاهی است یکساله، دارای ساقه های ستبر و برگهای پهن و گلهای ریز بنفش، ثمر آن دراز و بنفش یاسیاه رنگ، پخته ی آن خورده میشود، خاصیت غذایی آن کم است اما ملین است، ترشی هم ازان درست میکنند، بادنجانی که خوب نرسیده و رنگش سیاه نشده باشد دارای ماده ی سمی است و آن را نباید خورد ، بادنگان و باتنگان نیزگفته شده، بادمجان هم میگویند. (10 ، ج/1 ،ص 290) فارسی (18 ، ص 187 ؛ 4 ، ص 210)

بارَة

چهلمین جزء واحدپولی. ترکی (18 ، ص 188) فارسی معرب (، ص 211)

بارياء



حصیر، فرشی که از نَی شکافته میبافند، بوریه هم میگویند، در فارسی بوریا میگویند، بلاج هم گفته شده.

(10 ، ج/1 ، ص 385) فارســی معــرب (15 ، ص 76) معــرب کلمــه ی (بوریا) فارسی (16)

باز



یکی از پرندگان شکاری، دارای منقارخمیده و چنگالهای قوی، پرهایش به رنگ قهوه یی، بیشتر درکوهها به سرمیبرد، پرندگان و حیوانات کوچک را شکارمیکند، در قدیم او را برای شکارکردن جانوران تربـیت میکردند و درشکارگاهها از پی صید میفرستادند .... (10 ، ج/1 ، ص 298) فارسی معرب (4 ، ص 211)

بازار



جای داد و ستد و خرید و فروش کالاهـا، محل اجتماع فروشندگان و خریـداران، کوچـه ی سرپوشیده یی که دارای چندین دکان یا فروشگاه باشد. (10 ، ج/1 ، ص 299) فارسی(18 ، ص 188 ؛ 4 ، ص 211 ؛ 6 ، ص 29)

بازدار



دارنده ی باز، نگاهدارنده ی باز، کسی که بـاز های شکاری را رام وتربیت میکند، بازیار و بازبان هـم گفته شده. (10 ، ج/1 ،ص 300) فارســی (18 ، ص 188 ؛ 4 ، ص 211)

بازَرکان

بازارگان : مرکب از « بازار» و« گان » (پسوند نسبت واتصاف) تاجر، سوداگر، کسی که در بازار دکان یا حجره داشته باشد وکالای عمده خرید و فروش کند. (10 ، ج/1 ، ص 301) فارسی (18 ، ص 188 ؛ 4 ، ص 211)



بازن

نوعی از بزهای کوهی که پادزهر حیوانی ازان به دست میاید. فارسی معرب (4 ، ص 211)

بازَهر

ضد زهر، تریاق، هردارویی که برای دفع سم به کار برود، پازهر و فادزهر هم میگویند. درقدیم نوعی سنگ راهم که ازکیسه ی صفرای بزکوهی یا گاوکوهی به دست می آوردند، سنگ پازهر، زهرمهره، حجرالسم و حجرالتیس میگفتند و آن را به طور خوراکی یا مالیدنی درمداوای سم خوردگی و معالجه ی سم حشرات گزنده به کارمیبردند. (10 ، ج/1 ، ص ص 417 - 418) فارسی معرب (6 ، ص 29 ؛ 4 ، ص 209)

بازي

نگا. باز. فارسی معرب (4 ، ص 211)

باسْنَة



ابزار شخم زدن زمین، همچنان به تمام ابزارکار اطلاق میشود. فارسی معرب(4 ، ص 213)

باسَهُ



بوسیدن، بوسه کردن.[و درینجا به شکل فعل ماضی به معنای (بوسیدش) استعمال شده است] . فارسی معرب (15 ، ص 76)

باشَق



قرقی، قوش، پرنده یی است شکاری و زردچشم، کوچکتر از باز، بسیارچالاک و تیزپر، شکارش گنجشک و سار وکبوتر و سایر پرندگان کوچک است، رنگی خاکستری تیره، زیر سینه وشکمش سفید با لکه های حنایی ... در فارسی [باشه]، واشه، بازک و بازکی نیزگفته شده.(10 ، ج/1 ، ص 306) معرب (باشه) فارسی (5 ، ص 410 ؛ 4 ، ص 213 ؛ 6، ص 39)

بَبْر



حیوانی است قوی جثه، گوشتخور و درنده، پوست بدنش زرد رنگ و دارای خطهای سیاه، ازشیر خطرناکتر است، چهارپایان بزرگ وگاهی انسان را طعمه ی خودمیسازد، ازدرخت بالا میرود، درآب هم شنا میکند .... (10 ، ج/1 ، ص 316) درکشورهای جنوب آسیا به کثرت یافت میشود. فارسی معرب (4 ، ص 216)

بَتِيَة



بشکه ی بزرگی که از چوب ساخته شده باشد. فارسی معرب (4، ص 217)

بَخْت



بهره، نصیب، طالع، اقبال، شانس. (10، ج/1، ص 319) فارسی (18، ص 193؛ 4، ص 221) و — اشتر— خراسانی. معرب (15، ص 41) منسوب به (بخد).[1]

بَخْشِيش

عطا دادن، پول یاچیز دیگر بی عوض به کسی دادن، گذشت کردن .... (10، ج/1، ص 321) فارسی(18، ص 193؛ 6، ص 36)

بَدرُون

اتاق زیرزمینی که ازان به حیث انبار یا نشیمنگاه استفاده کنند. در فارسی بیدون نیزگویند. درعربی آن را سَرب مینامند.(15، ص 43)

بَذَج



حمل. [بچه ی گوسفند وآهو تا ششماهگی.] معرب (15، ص 45).[2]

---

[1] بخد: (به ضم با) منطقه یی بوده است درخراسان قدیم، که اکنون یکی ازمضافات ولایت بلخ درافغانستان میباشد. - م.

[2] معرب کلمهء (بره) فارسی (م)

بَذرَقَـــة

حقارت، توهین. و – پاسبانان کاروانها. فارسی معرب (4 ، ص 225) .[1]

برادر

پسری که با دختر یا پسردیگر ازیک پدر و مادر باشد، نسبت بـه آن پسر یا دختر برادر است، [در ایران] داداش هم میگویند، دادر نیز گفته شده ....(10 ، ج/1 ، ص 330)کلمه یی اسـت ترکـی [فارسـی]، در زبـان انگلیسی نیز(Brother) به همین معنی آمده است.(6 ، ص 32)

بَرباریس



گیـاهی اسـت خـاردار کـه در صـحراها میروید، برگهای آن شبیه به برگ یاسـمین وثمـر آن مانند آس است. ازان به حیث یک گیاه تزیینی استفاده میکنند. فارسی معرب (4 ، ص 226)

بَربَط

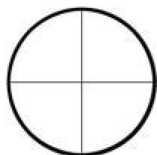


عود، یکی از آلات موسیقی شبیه تـار، کـه کاسـه اش بزرگتـر و دسـته ی آن کوتـاهتر اسـت. (10 ، ج/1 ، ص 333) معـــــــــرب (15 ، ص 46) فارسی معرب (4 ، ص 226)

---

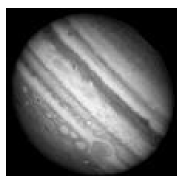
[1] این واژه پس از رفتن به زبان عربی ، تغییر معنی داده است . اصل آن درفارسی بدرقـه ، بـه معنـای راهنمایی ، رهبری و مشایعت میباشد . (م)

بِرجاس



هدف، نشانه ی تیر، آماجگـاه .... (10 ، ج 1/ ، ص 334) و - سنـگـی که در چاهها بـه منظـور بـازکردن چشمه های آن میاندازند. فارسی معرب (4 ، ص 227)

بَرجِیس

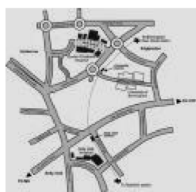


سیاره ی مشتری. فارسـی (18 ، ص 197 ؛ 4 ، ص 227)

بَرزَقَـــة

نوعی از کیک که کنجد را با آن مخلوط کـرده باشـند. فارسـی (18 ، ص ، 198)

بَرزیق



گروهی ازمردم، جمع آن برازیق. و - سرکهای فرعی وابسته به جاده ی بزرگ. فارسی معرب (4 ، ص 228)

بُرْسْ



پنبه، و آنچه که با آن شبیه باشد. فارسـی معـرب (4 ، ص 229)

بِرسام

سینه درد، ورم سینه، التهـاب پـرده ی بـین کبـد و قلـب، ذات الجنب .... (10 ، ج1/ ، ص 337) فارسی معرب (4 ، ص 229)

بُرْطُمان



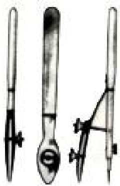
ظرف کوچک شیشه یی یاچینی که دران مربا یا امثال آن را نگاهداری کنند. کلمه یی است فارسی الاصل، که اصل آن (مرتبان) است . (15 ، ص 50)

بِرْقِیل



یکی از آلات جنگی که با آن گلوله یاسنگ راپرتاب میکنند. همچنان آن را جلاهق نیزمیگویند. فارسی معرب (4 ، ص 230)

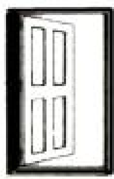
بِرکار



آلتی است دوشاخه برای کشیدن دایره و اندازه گیری خطهای مستقیم، فرجار و فرگار و پردال و بردال هم گفته شده. (10 ، ج/1 ، ص 454) فارسی (18 ، ص 199 ؛ 4 ، ص 230)

بَرنامِج

آنچه برسرِنامه یاکتاب بنویسند، عنوان، دیباچه. نوشته یا دستورچاپ شده که روش و آیین جشن یا انجمنی راشرح بدهد، دستورکار، پروگرام، ورنامه هم گفته شده .... (10 ، ج/1 ، ص 344) و - طرحی که برای اجرای کاری ریخته میشود. و - بودجه . فارسی (18 ، ص 199 ؛ 4 ، ص 231)



پرواز

چوکات، [چارچوب] . فارسی (18 ، ص 200 ؛ 4 ، ص 231)

پروانه



کلمه یی است فارسی، دراصل به معنای دربان؛ اما درعهدحکومت سلجوقیان درآسیای صغیر، برصدراعظم (رئیس الوزرا) اطلاق میشده است.(6 ، ص 33)

بَرید

پیک، قاصد. و - اداره یی است عامه،که کارآن گرفتن و فرستادن نامه ها و بسته های پستی به مقاصد قبلاً تعیین شده است. و ارسال این نامه ها و بسته ها ازطریق بری یا بحری و یاهوایی صورت میگیرد. فارسی (18 ، ص 200 ؛ 4 ، ص 232)

بَزدَرَة

شغل وحرفه ی بَیزار. فارسی (18 ، ص 201) نگا. بَیزار.

بُزْل



نوعیست از بزهای کوهی، که ازان پادزهرحیوانی به دست میاورند. فارسی معرب(4، ص 233)

بَس

بسیار، افزون. و نیز به معنای کافی و تمام. وکلمه ی امر یعنی بس کن. باز بایست، دست بردار. (10 ، ج/1 ، ص 352) فارسی (15 ، ص 55 ؛ 4 ، ص 233)

بَسْبُوسَـــة



نوعی خوراک که آن را از آرد، روغن و شکر درســت میکننــد. دخیــل (15، ص 55) معــرب (سنبوسه) فارسی (5، ص 667)

بُستان

باغچه ی کوچکی که دارای درختهای پراگنده بـوده و درمیـان درختان آن امکان زرع وکشاورزی باشد. درغیرآن باغ است. معرب (15، ص 55) فارسی معرب (4، ص234) دخیل از فارسی(16)

بِشْبِش

برگ تربوز ابوجهل. فارسی معرب (4، ص 235)

بِشْتَخْتَـــة



بش [پیش] در زبان فارسی به معنای أمـام [پیش روی]، وتختهٔ [تختـه] به معنای میز؛ یعنی: میزی که درپیش روی گذاشته میشود. و آن را صرافان به کـار میبردنـد. (6، ص 34)

بُشْرُف

آغاز لحن درموسیقی . فارسی (15، ص 58)

بَشكِير



لنـگ حمام، فوته. دخیل (15، ص 59) معرب (پیشگیر) فارسی (5، ص 447)

بِشماط

بقسماط، نوعی نان روغنی، نان روغنی خشک که به تکه هـای کوچـک چهـارگوش یـاگرد درسـت کننـد .... (10 ، ج/1 ، ص 365) و - نوعی شیرینی که آن را از آرد و تخم و شـکر درسـت میکننـد. فارسـی معرب (4 ، ص 236)

بَصـــرَة

زمین سخت وسرخرنگ. بُصرة : خاک بیخته شـده ی مخلـوط باریگ. و - سنگ نرم سفید رنگ. فارسی معرب (4 ، ص 236)

بَقَـــم



درختی است بلند و تناور، برگهایش مانند برگ بادام، گلهایش ریز، ثمرآن گرد و سـرخرنگ، چـوب آن نیز سـرخرنگ و ازان رنـگ سـرخی میگیرنـد، کـه در رنگریزی برای رنگ کردن پشم و ابریشم به کـارمیرود ... بکم نیز گفته شده. (10 ، ج/1 ، ص 364) فارسـی معرب (4 ، ص 244)

بَقیار



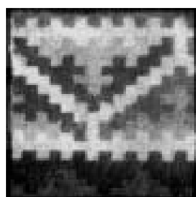
کلمه یی است فارسی الاصل، به معنـای فـرش سیاهرنگی که از پـشم شـترباقته شـده باشـد. و - نـوع بزرگــی از دســتار کــه آن را وزرا و نویــسندگان بــه سرمیکردند. (6 ، ص 36 - 37)

بَلارج



پرنده یی است دارای پاهـای بلنـد وگـردن دراز و بالهای بزرگ و دم کوتاه، روی درختان بلند و جاهای مرتفع لانـه میگـذارد، حـشرات و موشـها و خزندگان را شکارمیکند، مار را هـم میخـورد ....(10، ج/2 ، ص 1721) [آن را لـک لـک هـم میگوینـد.] فارسی معرب (4 ، ص 246)

بَلاس



گلیم، فرشی که ازپشم به رنگهـای مختلـف میبافند و پُرز ندارد. جامه ی پشمی خشن و سـتبرکه قلندران و درویشان برتن میکنند، پـالاس هـم گفتـه شده. (10 ، ج/1 ، ص 478) فارسی (18 ، ص 210)

بَلَخش

نـوعی از احجارکریمـه ی قیمـت بهـا کـه آن را از بلخـشان [بدخشان] به دست میاورند. [لعل] فارسی معرب (4 ، ص 247)

بِلــور

یکی از اقسام شیشه که از ترکیب سلیکات دوپتاسیم و سـلیکات دوپلمب ساخته میشود، درفارسی به ضم با ولام تلفظ میکننـد. (10 ، ج/1 ، ص 372) فارسی (18 ، ص 213 ؛ 4 ،ص 249)

بِلّيج



چوبيست دراز كه از آن در پيش راندن و تعيين جهت كشتی استفاده ميكنند. و - پـارو، كـه بـا آن زورق راهـدايت ميكنند. فارسی معرب (4 ، ص 250)

بَلِيلَح



ثمردرختی است جنگلی، حجم و شكل آن مانند زيتون است، درصنعت چرمسازی ازان استفاده مينماينـد. فارسی معرب (4 ، ص 250)

بـــَم

صدای پُر و درشت كه از تار و عود و امثال آنها برايد. سيم تاركه صدای پر و درشت بدهد. صدای بلند وكلفت، نقـيض زيـر، كـه صـدای باريـك و نـازك اسـت، بـام هـم گفتـه شـده .... (10 ، ج/1 ، ص 374)
فارسی معرب (4 ، ص 250)

بَنْجْ



گردی كه ازمخلـوطی از برگهـا و سرشـاخه های تازه ی گلدار شاهدانه ميگيرند و به واسـطه ی مواد سمی يی كـه دارد مخـدر اسـت و آن را ماننـد توتون [تنباكو] درسر غليـان يـا چپـق [چلـم] ميريزند و تدخين ميكننـد، و مـايع آن (بنگـاب) را مانند مسكرات مينوشند، وازان موادی هم گرفته ميـشودكه درطـب بـه كارميرود، بنگ اثرشـديدی درمغـز دارد وسـكر مياوردكـسی كـه بنـگ

استعمال میکند زیاد حرف میزند و میخندد و خیالات طرب انگیـز بـه او دست میدهد، گاهی هم به تهوع وعطش مفرط دچارمیـشود. (10 ، ج/1 ، ص 380) فارسی (4 ، ص 251)



بِنجَرَة

دهانه ی توپ. فارسی (18 ، ص 214)

بَنجَکَشت



گیاهی اسـت از دسـته ی میخکهـا، بتـه اش کوتاه و دارای برگهای دراز، گلهایش صورتی و دارای پنج گلبرگ، ازگلهای زینـتی است و آن را درباغچه ها میکارند. ثمردرخت میخک راهم میگویند. (10 ، ج/2 ، ص 1576) فارسی معرب (4 ، ص 251)

بَنْجَنْکَشْت



فلفل بری، گونک، دل آشوب، درختچه یی است دارای برگهای پنجه یی شبیه به برگ شاهدانه وگلهـای زیبا به صورت سنبله به رنگ آبی مایل به بنفش یاسـرخ کم رنگ. درنواحی شمالی وجنوبی ایران، [افغانـستان]، خراســان [مــشهد] وتهــران میرویــد، بلنــدیش تــا دو مترمیرسد، وچون گلها و برگهای زیبا دارد به عنوان درختچـه ی زینتـی هم کاشته میشود. تخمهایش شبیه به فلفل است و برگهای آن نیز طعم تند شبیه به طعم فلفل دارد وکوبیـده ی برگهـای خـشک آن را درغـذا

میریزند. درطب قدیم درمعالجه ی روماتیزم و دفع کرمهای طفیلـی بـه کارمیرفته .... (10 ، ج/1 ، ص 485) فارسی معرب (4 ، ص 251)

بَنْـــد

علم یاپرچمی بزرگ، فصل یافقره یی ازکتاب، قید، حیله ونیرنگ .... فارسی (18 ، ص 214)

بِنْدَار

احتکار، گردآوری و انبارکردن کالاهای تجارتی به قـصد گـران فروشی. دخیل (15 ، ص 71) فارسی معرب (4 ، ص 251)

بَنْـــدَر



جایی درکنار دریا که محل توقف و بارانداختن یا بارگیری کشتیها باشد، و هرشـهری کـه درکناردریـا باشـد، بنـدرگاه نیـز میگوینـد .... (10 ، ج/1 ، ص 377) فارسی (18 ، ص 214 ؛ 4 ، ص 251)

بَندف

نگا. بند . فارسی (18 ، ص 214)

بُنْـــدُق



درختی اسـت از تیـره ی پیالـه داران، دارای برگهای پهن و دندانه دار و گلهای خوشه یـی، دانـه ی آن کوچک وگرد باپوست سخت و مغزآن خـوش طعم ومـأکول و دارای یـک مـاده ی زیادکننـده ی فشارخون است، روغن هم ازان میگیرند و روغـن آن

به مصرف تغذیه، صابون سازی و عطرسازی میرسـد... (10 ، ج/2 ، ص 1552) و – هرچیزی که کروی شکل بوده و مانند گلوله پرتـاب گـردد. فارسی (18 ، ص ، 214) یونانی معرب (4 ، ص 251)

بُندُقـــدار

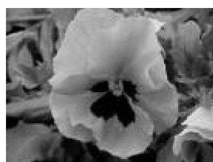
تفنگداری که درعقب پادشاه میایـستد. وایـن کلمـه یـی اسـت مرکب از دولفظ فارسی بنـدق : بـه معنـای تفنـگ. و دار : بـه معنـای گیرنده. (6 ، ص 38)

بَنزَهِیر



درمصر لیموی ترش رامینامند. کلمـه یـی اسـت فارسی الاصل به معنای ضدزهر. (15 ، ص 71)

بِنَفْسَج



گیاهی است کوتاه، دارای ساقه های باریک و برگهای متنـاوب، گلهـایش کوچـک و بـه رنـگ بنفش یا آبی یا زرد و دارای پنج گلبـرگ، درباغچـه ها میکارند و دربهار پیش ازسایرگلها میرسـد، عطـر آن را میگیرند .... نوعی ازان که گلهای بنفش دارد، گـل آن درطـب بـه عنوان ملین به کارمیرود.(10 ، ج/1 ، ص 379) معرب (بنفـشه) فارسـی (16) فارسی معرب(4 ، ص 251)

بَهْـــت

سنگ سفید درخشنده . فارسی معرب (4 ، ص 252)

بَهرام



گل کاجیره، کافشه، رنگ زرد که با آن جامه را رنگ کنند.(10، ج/2 ، ص 1440) و – سـیاره ی مـریخ. فارسی (4 ، ص 253)

بَهرامَج



درختی است شـبیه بـه درخـت بیـد، دارای شگوفه های معطر که عرق آنها را میگیرند و آن را عرق بیـد مـشک میگوینـد و ازان شـربت درسـت میکنند، عرق آن ملین و مقوی قلب و معده اسـت، بیدموش،گربـه بیـد، شاه بید و بیـدطبری ... و بهرامـه هـم گفتـه انـد. (10 ، ج/1 ، ص 402)
فارسی معرب (4 ، ص 253)

بَهــرَج

هدر، بیفایـده. و – امـاکنی کـه ورود هـرکس دران آزاد باشـد.
فارسی معرب (4 ، ص 253)

بَهرَم

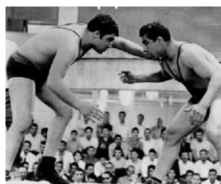
نگا. بهرام. و - حناء. فارسی معرب (4 ، ص 253)

بَهــرَمان

عصفر : [رنگ زردی که با آن جامه را رنگ کنند.] و در زبـان عربی به نامهای احریض، خریع، شوران و مریق نیز یادمیشود. و – یکی

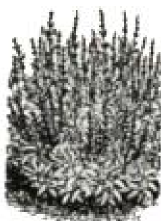
از سنگهای قیمتی سرخرنگ که درخشندگی شدید دارد. [یاقوت سرخ] فارسی معرب (4 ، ص 253)

بَهلَوان



کسی که دریکی از ورزشها، سرآمد دیگران باشد. معرب (15 ، ص 74) فارسی معرب (4 ، ص 253)

بَهمَـــن



گیاهی است پرخار و دارای برگهای بریده کـه درکوهها میروید، بیخ آن شبیه زردک و به رنگ سـرخ یاسفید، سابقاً بیخ آن را به نـام بهمـن سـرخ و بهمـن سفید درطب به کارمیبردند و آن را بهمنـین و بهمنـان هم گفتـه انـد. (10 ، ج/1 ، ص 395) فارسـی معـرب (4 ، ص 253)

بُوتقـــة



ظرف کوچکی که دران طلا و نقره ذوب میکننـد، بوته ی زرگـری. (10 ، ج/1 ، ص 383) فارسـی (18 ، ص 216 ؛ 4 ، ص 255)

بُودْقَـــة

نگا. بوتقة . فارسی معرب (18 ، ص 216 ؛ 4 ، ص 255)

بُورَة

حفره، [سوراخ]، مرکز تجمع نور درعدسیه ها. فارسـی معـرب (4 ، ص 254)

بُورَق

بـوره، بـورک، بـورق، تنگـار، تنکـار، بـورات دوسـود، ترکیـب اسیدبوریک و سود که درطب و صنعت ازجمله درساختن شیشه و لعـاب ظروف سفالی و لحیم کاری به کارمیرود، به طورطبیعی در بیشتر دریاچه های ایران و هندوستان وجـوددارد.(10 ، ج/1 ، ص 384 - 385) فارسـی وشاید یونانی (18 ، ص 216)

بُـــوري

نوعی ازماهیان بحری. فارسی (18 ، ص 216)

بُوريـــة

نگا. بارياء . فارسی (18 ، ص 217) معرب (بوریا) فارسی (16)

بُـــوز

در اصطلاح عامیانه گرداگرد دهان خوک رامیگویند. و – نـوعی شیرینی که آن را از شیر، شکر وغیره درست کـرده منجمـد میـسازند. و این کلمه یی است فارسی الاصل به معنای : یخ زده. (18 ، ص 217)

بُـــوزَة

نگا. بوز. فارسی (18 ، ص 217)

بُوصِي

نوعی ازکشتی. معـرب (15 ، ص 76) فارسـی معـرب (4 ، ص 255)



بَيادَة

عسكری که با پای خود میرود و برمرکب سوار نیست. فارسی(18 ، ص 217)

بَيادِي

مفرد بیادة. فارسی (18 ، ص 217)

بِيب

مجرای آب درحوض . فارسی معرب (4 ، ص 257)

بَيجِير

کلمه یی است فارسی، اصل آن (بارگیر) است، به معنای اسپ یا هرحیوان دیگری که مخصوص بارگرفتن باشد، و بیشترمربوط به آسیابها بوده است. (6 ، ص 40)

بَيدَستَر

نگا. بادستر. فارسی معرب (4 ، ص 209)

بَيذَق



راهنما درسفر. و - آن که باپای پیاده برود. و - بیذق شطرنج : یکی ازدانه های آن. فارسی(18 ، ص 218 ؛ 4، ص 257)

بَيرَق



پرچم، علم، رایت، پارچه یی سفید یا رنگین که بران نقشی باشد و برسر چوب کنند و علامت یک کشوریا دسته یاحزب باشد .... (10 ، ج/1 ، ص 403) ترکی(18 ،

ص 218 ؛ 6 ، ص 40) فارسی معرب (4 ، ص 257)

بَيرَم



میله ی آهنی ضخیم برای حرکت دادن چیزهای سنگین یا سوراخ کردن زمین، بارم و دیلم هم میگویند .
(10 ، ج/1 ، ص 403) فارسی معرب (4 ، ص 257)

بَيزار

نگا. بازدار. فارسی معرب (18 ، 218)

بيشَـة



[پیشه] کلمه یی است فارسی به معنای هنر و مهارت. و – (فنجان بیشۀ) : پیاله یی بدون دسته، که در ساختن آن مهارت به کاررفته باشد. و آن را برای نوشیدن قهوه ی تلخ به کارمیبرند. (6 ، ص 40)

بَيكار

نگا. برکار. فارسی (18 ، ص 219)

بيمارستان



جایی که بیماران را پرستاری و معالجه میکنند، مریضخانه، بیمارخانه، بیمارسان و مارستان هم گفته اند .... (10 ، ج/1 ، ص 409)
فارسی (18 ، ص 219 ؛ 6 ، ص 41 ؛ 4 ، ص 260)

ت

تَاغِندَست

گیاهی است یک ساله از خـانواده ی چترسـران. درطبابـت ازان استفاده میکنند. فارسی معرب (4 ، ص 265)

تامُول



درختچه یی است شبیه به تاک که بـرای آن داربست درسـت میکننـد، برگهـایش پهـن و سـبز و معطر، برگهای آن رامیجوند، اشتها را تحریک میکند، یک قسم آن هم برگهای کوچک وسفیددارد، درهند و مالیزیا و هندوچین میروید. (10 ، ج/1 ، ص 529) فارسی معرب (4 ، ص 265)

تَبّان



شلوار و یا تنبانهای کوتاهی که دریانوردان، آبیازان وکشتی گیران آن را به تن میکننـد. فارسـی (18 ، ص 224 ؛ 4 ، ص 267)

تَجاب

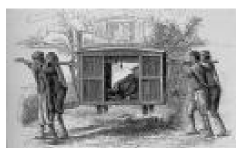
نقره ی ذوب شده. فارسی معرب (4 ، ص 271)

تَخْت



نشیمنگاهی که از چوب یا فلز به شکل مربع یا مستطیل میسازند و دارای چهارپایه یا بیشتر است و بر روی آن مینشینند. و نیزکرسی یا جایگاه مخصوص که پادشاهان برآن مینشینند، به این معنی اورنگ و اورند وکت هم گفته شده .... (10 ، ج/1 ، ص 547 - 548) فارسی(18 ، ص 236 ؛ 4 ، ص 279)

تَخْتروان



تختی شبیه به صندوق که دارای چهار دسته ی بلند است و مسافر دران مینشیند و آن را چهار نفر روی دوش میگیرند و میبرند یا درجلو و عقب آن دو اسپ یا استرمیبندند.(10 ، ج /1 ، ص 548) معرب (15 ، ص 82 ؛ 6 ، ص 42) [1]

تَدَرج



پرنده یی است زیبا منظر، دارای نقشهای رنگارنگ ودم دراز. فارسی(18 ، ص 239 ؛ 4 ، ص 283)

تَذَرج

نگا. تدرج. فارسی (18 ، ص 240)

---

[1] این کلمه مرکب است ازدو لفظ فارسی ، تخت : به معنای نشیمنگاه ، و روان : به معنای رونده وجاری ؛ لذابا درنظرداشت اصالت هردوی آن ، میتوان گفت که این واژه دخیل است ، نه معرب . - م .

تَـــر

رشته یا نخی که معماران آن را بر روی دیوارها و ساختمانها میکشند و با آن اندازه گیری میکنند. فارسی (18 ، ص 241 ؛ 4 ، ص 288) [1]

تَربامان

گیـاهی اسـت خـاردار، برگهـایش دراز، شـاخه هـایش باریـک ومجوف، گلهایش کبود رنگ، برگ وگل و ساقه ی آن بسیارتلخ اسـت، ... و بلندیش تا50 سانتی مترمیرسد، برگ وگل وعصاره ی آن درطب به کارمیرود، دربیماریهای کلیه وکبد واسهال نافع است. (10 ، ج/2 ، ص 1467) به عربی آن راغافث میگویند . فارسی معرب (4 ، ص 286)



تَرزي

خیاط. معرب کلمه ی (درزی) فارسی(15 ، ص 84)

تِركاش



تیردان، جعبه یاکیسه یی که در قدیم تیرهای کمان را دران میگذاشتند و به پهلوی خود آویزان میکردند، شـغا، شـکا وکیش هم گفتـه شـده. (10 ، ج/1 ، ص 649) [2] فارسـی معـرب (6 ، ص 44)

---

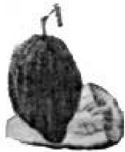
(1) معرب کلمهء (تار) فارسی . - م .

(2) این کلمه در زبان عامیانه ی عربـی بـه کارگرفتـه میـشود و در ادبیـات عربـی ازان استفاده یی صورت نمیگیرد . – م .

تِرکَش

نگا. ترکاش. فارسی معرب (6 ، ص 44)

تُرُنج



میوه یی است از نوع مرکبات، درشت و سنگین، پوست آن زبر و ضخیم و زرد رنگ و خوشبوست، ازان مربا و ترشی درست میکنند، برای تصفیه ی خون و تقویت قلب و معده وکبدنافع است، درخت آن شبیه به درخت لیمو اما برگهایش درشت تراست، بادارنگ، بادرنگ، واترنگ، وارنگ، وادارنگ، واتس و باتو هم گفته شده .... (10 ، ج/1 ، ص 312) فارسی معرب (4 ، ص 290)

تُرُنْجان

نگا. بادرنجبوية . فارسی معرب (4 ، ص 290)

تُرُنْشاه



گیاهی است ازخانواده ی مرکبات، دارای گلهای آبی رنگ. فارسی معرب (4 ، ص 290)

تُف

آب دهان که ازدهان بیرون بیندازند، خدو، خیو. (10 ، ج/1 ، ص 593) درعربی آن را (بصق) میگویند. (15 ، ص 85) [1]

تَك

آوازی که از آلات ضربی موسیقی برمیخیزد. فارسی(15، ص 86)

---

[1] دخیل ازفارسی . - م .

تَلونة

حاجت، [ضرورت]. و - مکث کردن بی مورد. فارسی معرب(4 ، ص 336)

تَنْبَك



نوعی ازتنباکوی عجمی، که تدخین برگهای آن با چپق یا چلم صورت میگیرد. فارسی (18 ، ص 290)

تَنْجَرة



دیگ فلزی. فارسی معرب (4 ، ص 346)

تُوبال

توپال، ریزه هایی که از مس یا آهن تفته، هنگام کوبیدن وچکش زدن بر آن میریزد، سخاله، سونش و براده نیزمیگویند. (10 ، ج/1 ، ص 632) معرب (15 ، ص 82) فارسی معرب (4 ، ص 352)

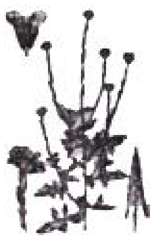
تَوبَل

قطعات کوچک غذا که هنگام خوردن از دهان بیرون میریزد. فارسی معرب (4 ، ص 352)

توتیا

سرمه، اکسید روی که از اثر ذوب سرب و رَوِی درکوره های ذوب به دست میاید. دودی که درموقع گداختن سرب در بالای کوره جمع میشود. و - توتیا : از داروهای چشم بوده و درمعالجه ی بعضی از اورام چشم و برای تقویت باصره به کارمیرفته .... (10 ، ج/1 ، ص 635) فارسی معرب (4 ، ص 352)

تَودَري



گیاهی است بیابانی شبیه به گیاه خردل، برگهایش باریک وکرکدار، گلهایش زرد و خوشه یی، دانه های آن ریز و قهوه یی رنگ و لعابدار، ترکرده یا دمکرده ی آن را برای تسکین سینه درد و دفع سرفه میخورند، دم کرده ی برگ یا گل آن نیز به کارمیرود، برای صاف کردن سینه و رفع گرفتگی صدا نافع است، قدومه، قدامه ، مادردخت، شندله، اوسیمون و جنفج هم میگویند. (10 ، ج/1 ، ص 636) فارسی (18 ، ص 299)

تُوز



ارجن، ارجان، ارژنه : درخت بادام کوهی که میوه ی آن تلخ است، چوبش سخت وگره دار است و ازان عصا و چوبدستی درست میکنند، صمغ عربی هم ازان میگیرند، ارزن، بخرک و بخورک نیز گفته اند. (10 ، ج/1 ، ص 113) و - چوبی که با آن توپ بازی میکنند. و - طبیعت و فطرت اصلی. فارسی معرب (4 ، ص 354)

تِیر

چوب راست و بزرگی که دوطرف آن را بر روی دو دیوار مینهند و چوبهای سقف را روی آن میگذارند .... معرب (15 ، ص 91) [1]

---

[1] دخیل ازفارسی . - م .

نِیغار



ظرف سفالی بزرگ کـه چرمگـران بـه منظور پاکیزه کردن چرم ازان اسـتفاده میکننـد. فارسی معرب (4 ، ص 357)

نِیماء



دشت، بیابان، فلات، زمین وسیع بـی آب و علف که دران راه گم کنند و هلاک شوند. (10 ، ج/1 ، ص 652) و - ستارگان بـرج جـوزا. فارسـی معرب (4 ، ص 357)

ج

جَاشَنْكِير

کسی که متصدی چشیدن خوردنیها و نوشیدنیهای پادشاه است، تا مبادا دران زهر ریخته باشند. و این کلمه یی است مرکب از دو لفظ فارسی: جاشا، به معنای چشیدن، وکیر [گیر] : به معنای گیرنده. (6 ، ص 55)

جَالِیش

کلمه یی است فارسی به معنای موی. و - عده یی که درجنگها و معارک پیشاپیش لشکرحرکت میکنند. و – در دولت ممالیک : پرچمی بوده است بزرگ که درقسمت بالایی آن مقداری موی اسپ را میبستند و آن را چهل روز قبل ازشروع جنگ بر روی ساختمان (طبلخانه) به اهتزاز درمیاوردند .... (6 ، ص 50)

جَام



پیاله، ساغر، گیلاس، ظرفی ازطلا یا نقره یا آبگینه یا چیز دیگرکه دران آب یا شراب بنوشند .... (10 ، ج/1 ، ص 669) فارسی (18 ، ص 314)

جَامَادَار

مأمور و نگهبان جامه خانه، کسی که انبار البسه به او سپرده میشود. و – نوکر و خدمتگاری که وظیفه ی او نگاهداری جامه های آقا

یا خانم است. و - کارگری که درسرحمام لباسهای مردم را حفظ میکند. (10 ، ج/1 ، ص 670) اصل کلمه در زبان فارسی جامادار [جامه دار] است. (6 ، ص 54)

جامَکِیّـــة

حقوق ومقرری کارمندان ملکی ونظامی دولـت. (18 ، ص 314) و - کلمه یی است فارسی، مشتق از (جامه) به معنای لبـاس. و جامکیـۀ عبارت است از مخارجی که جهت تعویض و تجدید لباسهای کارمنـدان دولت پرداخت میشود، وگاهی بـه معنـای پـاداش و حقـوق و بخـشش نیزآمده است ....(6 ، ص 51) فارسی معرب (4 ، ص 375)

جَامُوس



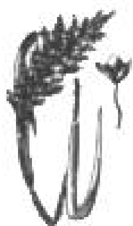
حیوانیـــست از نـــوع گـــاو؛ امـــا ازان بزرگتر و دارای شـاخهای دراز، مـاده ی آن شیر بسیارمیدهد شیرش غلیظ وچرب اسـت، گامیش وگاموش هم گفتـه شـده .... (10 ، ج/2 ، ص 1674) فارســـی(18 ، ص 314 ؛ 4 ، ص 375) معــرب (گـــاومیش) فارسی (16)

جَانْدَاریـــة

کلمه یی است فارسی الاصل که درعصرممالیک اشاعت یافـت. و معنای آن عبارت است از دسته یی که محافظـت پادشـاه را بـه دوش داشته باشند، که خاصکیة نیز از مرادفات این لقب است. و این کلمـه از

دو لفظ فارسی تشکیل یافته است : جان، یعنی سلاح [؟] و دار، یعنی گیرنده [دارنده] .... (6 ، ص 51)

جَاوَرْس



دانه یی است تلخ مزه از نوع ارزن به رنگ خاکستری، برگ و خوشه ی آن شبیه به برگ و خوشه ی جو و بیشتر در میان کشتزار گندم میروید، بسل و شوشو هم گفته شده. (10 ، ج/2 ، ص 1674) در زبان عربی آن را دخن و ثمام نیزگویند. فارسی معرب (4 ، ص 376)

جَاوْشِیر

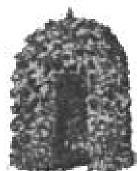


گاوشیر، صمغی است بدبو به رنگ سرخ تیره و اندرون آن سفید، ازبیخ و ساقه ی گیاهی به همین نام گرفته میشود، برای بیماریهای عصبی و هیستری و استسقاء وعسرالبول نافع است، گیاه آن دارای ساقه ی بلند و پرزدار است، برگهایش شبیه به برگ انجیر وگلهای آن زرد خوشبوست، جواشیر وکوشیر هم گفته شده. (10 ، ج/1 ، ص 675) فارسی معرب (4 ، ص376)

جَاوِیش

رتبه یی است نظامی، معادل رقیب درعربی، [سرهنگ در ایران و دگرمن درافغانستان]. فارسی (18 ، ص 580) ترکی معرب(4 ، ص 696)

جَتــــر



شکلی شبیه به خیمه که روی آن توسط گیاهــان بالارو پوشیده شده باشد. فارسی معرب (4 ، ص 379)

جُدّاد

تارهای به هم پیچیده که بازکردن آن مشکل باشد. و - شــاخه های کوچک درخت که دورهم پیچیــده باشــند .... و - چــین وچــروک لباس. فارسی معرب (4 ، ص 382)

جِربَّان



دم شمشیر، نیام شمشیر، دسته ی شمشیر. و - آن قــسمت از لبــاس کــهماننــد طــوق دورگــردن میپیچد (یخن). فارسی (18 ، ص 322) [1]

جَرْبْجِــــي

کلمه یی است فارسی الاصل، ویکی از القاب درباری. این لقب اصلاً به افسری اطلاق میشده کــه وظیفــه اش تهیــه و توزیــع غــذا در پایگاههای نظامی بوده. سپس به فرمانده قوای پیاده نیزاطلاق شــده و بعد ازان به فرمانده یک گروه (12) نفری ازعساکر - که وی در جرایم کوچک حق تأدیب آنان را داشته - اطلاق میشده است. همچنان تاجران ثروتمند مسیحی و مالکان کشتیها را نیز بدین نــام فــرا میخوانــده انــد . (6 ، ص 52)

---

[1] معرب کلمهء (گریبان) فارسی . – م .

جَربَنْدِيَّـــة



کیسه ی چرمی که شکارچیان، جانوران شکارشده ی خود را دران میگذارند. فارسی (18 ، ص 322)

جَردَق



قرص نان. فارسی معرب (4 ، ص 387)

جَردَقَـــة

نگا. جردق. فارسی معرب (4 ، ص 387)

جَرمَشَق



نوعی است از درختـان تزیینـی، ازخـانواده ی قیقبیات، دارای گلهـای رنگارنـگ، کـه زنبورعـسل ازگلهـای آن نیـز اسـتفاده میکنـد. فارسـی معـرب (4 ، ص 390)

جُرمُوق



نوعی ازکفش که در قدیم روی مـوزه [جـراب] به پا میکردنـد. امـروزه بـه معنـای گـالش میگوینـد. (10 ، ج/1 ، ص 687) معرب (15 ، ص 119) فارسی معـرب (4 ، ص 390)

جِریب

مقیاس مساحت زمین، معادل ده هزارمترمربـع، گریـب و گـری هم گفته شـده. (10 ، ج/1 ، ص 687) معـرب کلمـه ی (گریـب) فارسـی (5 ، ص 516)

جِزاف

بیهوده، عبث، سـخن بیهـوده. (10 ، ج/2 ، ص 1687) و - خریـد و فـروش بـدون تعیـین وزن و مقـدار.... (18 ، ص 325) معـرب کلمـه ی (گزاف) فارسی (5 ، ص 844 ؛ 4 ، ص 391)

جِزْدان



چیزی شبیه صندوق کوچک یادستکول یـا بکــس دســتی،که دران پــول یــا اوراق کاغــذ را نگاهداری میکنند. ترکی (18 ، ص 325) [1]

جَزَرْ



زردک، گزر، گیاهی است دارای ساقه های باریک و برگهای بریده، گلهایش سفید و چتری، ریشه ی آن که ستبر و سرخ یا زرد رنگ است خورده میشود، و دارای ویتامینهـای A , C , D و انواع ویتامینهای B میباشد، آهن و منگنیز هــم دارد، دارای مقداری قند نیز میباشد و قند آن بـرای بیمـاران مبتلابه مرض قــند ضرر نـدارد، بـرای رفـع عفونـت روده و اورام کبد وکلیه و بیماریهای عصبی و تقویت بینـایی چـشم مفیداسـت، هیموگلوبین خون را زیاد میکنـد و بـرای کـم خـونی نـافع اسـت، روی سلولها نیز تأثیردارد، پوست را نرم و لطیف میکند و ضدپیری است. (10 ، ج/2 ، ص 1984) فارسی معرب (4 ، ص 391)

---

[1] معرب کلمه ی (چیزدان) فارسی . – م .

جِزْيَـة

گزیت، خراج زمین، و مالیات سرانه که درقدیم دولتهای اسلامی از مردم غیر مسلمان –که اهل کتاب بودند و در ممالک اسلامی زندگی میکردند و اهل ذمه نامیده میـشدند – میگرفتنـد. (10 ، ج/1 ، ص 690) و درقرآن کریم آمده است : « **حتي يعطــوا الجزيـــة عــن يـــد وهــم صاغرون»**.(15 ، ص 122) معرب کلمه ی (گزیه) فارسی (5 ، ص 829)

جَـــص

جسمی است جامـد و سـفید شـبیه خاکـسترکه ازحـرارت دادن سنگ گچ (120 تا 180 درجه) درکوره به دست میاید، سـنگ گـچ یـا سولفات کلسیم یا ژیپس درطبیعت به حالت بی شـکل وجـود دارد، گـچ پخته را وقتی در آب، خمیرکنند به زودی سفت و محکم میشود و خود را میگیرد، غالباً برای سفیدکردن اتاقها و قالبگیری و مجـسمه سـازی بـه کارمیرود، هرگاه گچ پخته و نرم را با ژلا تین یا محلول سریـشم یـا زاج سفید مخلوط کنند، خمیری به نام استوک به دسـت میایدکـه شـبیه بـه سنگ مرمرمیشود، این خمیر برای ساختن مجسمه به کـارمیرود و مـواد رنگی هم میتوان به آن افزود، گرچ نیزگفته شـده. (10 ، ج/2 ، ص ص 1675 – 1676) یونانی (18 ، ص 328) و – درزبان عامیانه ی عربی آن را بـه نـام (جفصین) به معنای زمین خـشک و سـخت میـشناسند. (18 ، ص 328) فارسی معرب (4 ، ص 396)

جِفْت

تفاله ی زیتون پس از افشردن آن جهت استخراج روغن. و - تفاله ی جو که بعد ازکشیدن آب آن بجا میماند. و - یکی از آلات جراحی دارای دو ساق. و - تفنگ شکاری دومیله. فارسی معرب (4 ، ص397)

جُلاب

عرق گل، به خصوص عرقی که از یک قسم گل معروف به گل محمدی یا گل گلاب میگیرند. (10 ، ج/2 ، ص 1690) و - عسل و شکرمخلوط با عرق گل. فارسی (18 ، ص 331 ؛ 4 ، ص 402)

جُلّاب

(باتشدید لام) جلاب. (فارسی) و - کشمش افشرده شده. (18 ، ص 331)

جُلاهِق

. . . . گروهک، گروهه، کمان گروهه، مهره و گلوله ی گِلی که با کمان گروهه پرتاب میکردند. (10 ، ج/1 ، ص 696) فارسی (18 ، ص 331 ؛ 6 ، ص 53 ؛ 4 ، ص 400)



جِلماق

تارکمان، زه کمان. فارسی معرب (15 ، ص 132 ؛ 4 ، ص 403)

جُلنار



گل انار. فارسی (18 ، ص 333 ؛ 4 ، ص 403)

جَلَنْجَبِيْن

گل انگبین، معجونی که با برگ گل گلاب و عسل درست کنند، برگ گل و عسل را باهم مخلـوط میکننـد و میجوشـانند. (10 ، ج/2 ، ص 1694) فارسی معرب (4 ، ص 403)

جُمان



لؤلؤ ، مروارید. فارسی (18 ، ص 334 ؛ 4 ، ص 404)

جُمْباز

نگـا. جنبازیـــــــة. فارسـی معـرب (6 ، ص 55)

جُمْجُم

خرام، رفتار ی که آمیخته با نـاز وکرشـمه باشـد. (10 ، ج/1 ، ص 755) معرب (15 ، ص 133) فارسی معرب (4 ، ص 404)

جَمْدار

نگا. جامادار. فارسی معرب (6 ، ص 54)

جُمْرُك

مالیاتی که از اموال تجارتی وارده یا صادره گرفتـه میـشود. و - اداره یا دفتری که این مالیات را اخذ میکند. فارسی .... (18 ، ص 335)

جَمَسْت

نوعی یاقوت پست، سنگی است به رنگ زرد یا سرخ یا آسـمانی یاسفید، یک قسم کوارتز بـنفش یـا ارغـوانی رنـگ اسـت. لعـل کبـود، امتیست ... کمست و گمست هم گفته شده . (10 ، ج/1 ، ص 701) فارسـی معرب (4 ، ص 406)

جَمَشْت

نگا. جمست . فارسی معرب (4 ، ص 406)

جَمْلج

گیاهی است ازخانواده ی شفویات،که بیشتردرصحراها میروید. درعربی آن را به نام رأس الهر (سرگربه) نیزمیشناسند. فارسی معرب (4 ، ص 407)

جُنْبازیة



کلمه یی است فارسی الاصل و جمع [درعربی] ، مفردآن (جان باز) ، جان : به معنای روح، و باز : بازیگر. یعنی کسی که جان خود را به خطر انداخته است. وآن عبارت است از بازیگری که در نمایشات سرکس روی طنابها راه میرود. یعنی در هنگام بازی جان برکف نهاده است. (6 ، ص 55)

جُنْد

سپاه، لشکر، ... و نیز به معنای شهر. جندی : سپاهی، لشکری. (10 ، ج/1 ، ص705) معرب کلمه ی (گند) فارسی (5 ، ص 521)

جِنْدار

پاسبانان امیر. فارسی (18 ، ص 338 ؛ 4 ، ص 409)

جُنْدَبادَسْتَر

ماده یی است شحمی وچرب، که آن را از (بادستر) استخراج میکنند. فارسی معرب (4 ، ص 409) نگا. بادستر.

جَنْدَرَة

آله یی است چوبی که آن را برای هموارکردن چـین و چـروک لباسها به کارمیبرند. معرب (15 ، ص 140) فارسی معرب (4 ، ص 409)

جِنْزَار

زنگ، زنگ آهن و فلزات دیگر، اکساید مس، به عربی زنجار میگویند، زنگارمس به رنگ سبز است و ازعمل اسید استیک برمس درسطح مس به وجود میاید، و ماده ی سمی است، هرگـاه در ظرفهـای مـسی سـفید نکرده مواد غذایی اسیدی طبخ کنند سبب مسمومیت میـشود. (10 ، ج/2 ، ص 1119) تحریف زنجار. فارسی (18 ، ص 338 ؛ 4 ، ص 410)

جِنْزِرلِي

کلمه یی است فارسی، اصـل آن (زنجیـر) اسـت. و جنزرلـی : کسی که مردمان را با زنجیر پیچیده به زندان افگند. و - کسی که شغل او زنجیرسازی است. و - بانکنوتهایی که در حاشیه ی برخی از تـصاویر آن نقش زنجیر باشد. این کلمه از زبان فارسی به ترکی رفته و (لی) - که پسوند نسبت و صنعت در زبان ترکی است – با آن علاوه شده است. (6 ، ص 55)

جَنْزِير



حلقه های فلزی ریز یا درشت بـه هـم پیوسـته شبیه رشته یاطناب، به عربی زِنجِیر یا سلـسله میگوینـد. (10 ، ج/2 ، ص 1117) فارسی (18 ، ص 338 ؛ 4 ، ص 410)

جِنْفاص

ساقـه های خراب گیاه کتان که درصنعت بافندگی قابل استفاده نباشد. به عربی آن را (خنیف) میگویند. فارسی معرب (4 ، ص 410)

جَنْك

کلمه یی است فارسی الاصل، و معنـای آن : آلـه یـی اسـت از آلات موسیقی دارای (46) تارسیمی ... [که بادست نواختـه میـشود] . (6 ، ص 55) فارسی (18 ، ص 338)

جَهَنَّم

یکی از اسـمای دوزخ ، [کیفرگـاه گناهکـاران در روز قیامـت]. درین مورد دانشمندان دونظریه دارند :

1 - کلمه ی عجمی است؛ زیرا ممنوع من الصرف بوده و علامت تأنیث را نمی پذیرد.

2 - کلمه ی عربی است، مأخوذ از (جهنام) به معنای عمیقـترین، و به سبب ثقلت تعریف و تأنیث خویش علامت جر را نمیپذیرد. فارسی معرب (4 ، ص 412)

جَوالِق

جوال [یا بارجامه] یی که از پشم ساخته شـده باشـد. فارسـی (18 ، ص 340 ؛ 4 ، ص 413)

جـُوخ

پارچه یی که ازپشم بافته شده باشـد . فارسـی (18 ، ص 341 ؛ 4 ، ص 413)

جُوخَـــة

حفره، گودال، چاه کم عمق، مغاک درزمـین. (10 ، ج/1 ، ص 710)
فارسی معرب (15 ، ص 145)

جُوخْدار

کلمه یی است عثمانی [فارسی] بـه معنـای دارنـده ی لبـاس پشمین، و - افسرغیرنظامی که درعصرعثمانی امور مربوط به لباسـهای پادشاه را زیرنظرداشت، و این مترادف کلمه ی (جمـدار) [جامـه دار] است در دو عصر سلجوقی و مملوکی. وگاهی به کـسی اطـلاق میـشده است که وظیفه ی گشودن و بستن پرده ی بارگاه وزیـر یـا امیـر را بـه دوش داشته، مانند (بـرددار) [پـرده دار] درعـصرمملوکی. و شـاید بـه سببی او را جوخدارمیگفتند، که لباسهایش پشمین بود. (6 ، ص 57)

جَوذَر

معرب گودره، بچه ی گاو وحشی، گـوزن .... (10 ، ج/1 ، ص 710)
به قول (ابن سیدة) این کلمه فارسی است. (15 ، ص 103)

جَوْرَب



پوشاک پا،که از نخ یا پشم یا ابریشم با دسـت یا ماشـین بافتـه میـشود. (10 ، ج/1 ، ص 710) درعربـی عامیانـه آن را « کلـــســة » و « قلـــشینـــة » میگویند. (18 ، ص 341 ؛ 4 ، ص 413)

جَوْز



ثمر درخت گـردو [چهـارمغز]، کـه مغـزآن مانند بادام خورده میشود و ازان روغن هـم میگیرنـد، هردانه ی چهارمغز یک پوسـت سـبز و یـک پوسـت سخت چوبی دارد، پوسته ی چوبی آن دوکفه اسـت و در میان آن مغز قرار دارد، مغزچهارمغز دارای موادغذایی بـسیاراست، بـه واسطه ی دارا بودن ویتامین D برای مبتلایان به راشیتیزم وکودکان کم خون نافع است، و به واسطه ی داشتن مقدارکمی آهک باعث زیاد شدن خون و استحکام استخوانها وتقویت انساج بدن میشود، و بـه واسـطه ی داشتن فسفر برای کسانی که کارهای فکری دارند نافع اسـت، خـوردن روغن مغزچهارمغز به واسطه ی آهن و مگنیزیمی که دارد سبب تسهیل عمل روده ها و دفع انگلها [طفیلی هـا] میـشود، در پوسـت درخـت و پوست سبز و برگهای آن ماده یی وجود دارد کـه در رنگریـزی بـه کـار میرود، درخت چهارمغز بسیار بزرگ وتناور... و چوب آن بـسیارمحکم و دارای رگه ها و موجهای زیبا اسـت و درنجـاری بـرای سـاختن مبـل و اشـیـای چوبی گرانبها به کارمیرود، ... گـوز و گردکـان هـم میگوینـد. (10 ،ج/2 ، ص 1681) معرب کلمه ی (گوز- به فتح گـاف) فارسـی (5 ، ص 851)

جَوْزِيْنَج

نوعی از شـیرینی کـه آن را از مغـز چهـارمغز درسـت میکننـد. فارسی معرب (4 ، ص 414)

جَوْسَق



قــصر، [كــاخ]. فارســی (18 ، ص 341 ؛ 4 ، ص 414)
معرب کلمه ی (کوشک) فارسی (5 ، ص 522)

جَوْشَن



صدر. و – سینه ی حشرات، کـه درکنـاره هـای آن بالهای فوقانی و بالهای تحتانی و پاهای حـشره بـه نظربرســند. و - درع . و - زرهــی کــه روی ســینه را بپوشاند. فارسی معرب (4 ، ص 414)

جُوْقَـــة



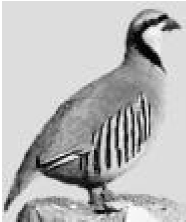
گروهی ازمردم. و – دسته یی ازمردم که بـه صورت دسته جمعی آواز بخواننـد یـا آلات موسـیقی بنوازند. فارسی معرب (4 ، ص 414)

جَوْهَر

اصل و خلاصه ی چیزی، آنچه قایم به ذات باشد مقابل عَرَض، هرسنگ گرانبها از قبیل الماس، یاقوت، فیروزه، مروارید، زمـرد .... (10 ، ج/1 ، ص 714) جواهرعلویة : افلاک وستارگان و ارواح . فارسی معرب (4 ، ص 414 - 415)

ح

حِجْل



[کبک] ، پرنده یی است به اندازه ی کبوتر، دارای دم کوتاه و پرهای خاکی رنگ، بالهایش دارای لکه های سرخ وسیاه، گوشت لذیذی دارد و بیشـتر در دامنه ی کوهها و میان دره ها پیدا میشود، کبک ماده در فصل بهار در زمین، گودالی درست میکنـد و دران چند تخم میگذارد و سه هفته روی آنها میخوابد تا چوچه هایش بیـرون آیند، کبک را اگردرخانه نگاه دارندتخم میگذارد؛ اما روی آن نمی خوابـد و چوچه وا نمیکند، ممکن است تخمهای او را درماشین چوچه کشی یـا زیر مرغ خانگی گذاشت تا چوچه هایش بیرون بیایند، زرج هم گفته شده ....(10 ، ج/2 ، ص 1620) فارسی معرب (4 ، ص 433)

حَرْبَاء



جانوری است شبیه به چلپاسه که در آفتاب تغییر رنگ میدهد و به رنگهای مختلف درمیاید و درتلون و تقلب به او مثل میزنند، در فارسی آفتاب پرست، خورپا و سوسمار هفت رنگ هم میگویند .... (10 ، ج/1 ، ص 786) در زبان عامیانهٔ عربی آن را «جربایة» و « بربختي» میگویند . فارسی (18 ، ص 359)

خ

خَارصِيْن

[رَوِی، قلعی] ، فلزی است دارای رنگ سـفید مایـل بـه آبـی، وزن اتومی آن (65/38) است. در برخی از صنایع - بـه ویـژه وقایـه ی آهن از زنگ - مورد استفاده قرارمیگیرد. فارسی معرب (4 ، ص 476)

خَازُوق



چوبدستی که سر آن بزرگ وگره دار بوده، در زمانـه های قدیم مجرمین را بر روی آن مینشاندند، که این چـوب درمقعد وی داخل شده از دهانش میبرامده است. دخیل (15 ، ص 232) ترکی (6 ، ص 66) فارسی معرب (4 ، ص 476)

خَان

لقبی است که ترکها پادشاه را بدان ملقب مینمایند. و - دکان. و - مسافرخانه . فارسی (18 ، ص 397)

خَانَــة



مقطع آواز در حالت بم یازیر. و - یکـی از اشکال مربع روی تخته ی شـطرنج. و - مربـع یـا مستطیلی که روی صفحات دفترمحاسبه از تقـاطع خطوط به میان میاید. فارسی (18 ، ص 397)

خَانَقاه



... محل اجتماع درویشان، جایی که مشایخ و درویشان دران به سرببرند و عبادت کنند، جـایی کـه صوفیان و سالکان جمع شوند و مجلس ذکر و انـس تشکیل دهند یا به عبادت و ریاضت بپردازند.

ســاختمان خانقــاه ازقــرن چهــارم هجــری درکشورهای اسلامی آغاز شده و بیشتر به این منظور بوده که صوفیان و درویشانی که به سیر و سیاحت میپرداختند، درهرشهری جایی بـرای اقامت مؤقت داشته باشند، درین خانقاه ها درویشــان مســافر را بـاروی خوش میپذیرفتند و آنان را اطعام میکردند. خانجاه نیز گفته شده است. (10 ، ج/1 ، ص 829) فارسی (6 ، ص 66 ؛ 4 ، ص 479)

خِدَیْو

لقب حـاکم مصـر، کـه درعصـرعثمانی زیـر سـیطره ی آنـان قرارداشت. دخیل (15 ، ص 222) فارسی معرب (4 ، ص 485)

خِدَیویـــة

منصب خدیو. دخیل (15 ، ص 222)

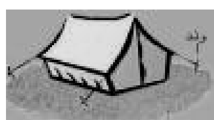
خِربِز



خربـوزه، خربـز : میـوه یـی اسـت درشـت و شیرین و آبدار، دارای ویتامینهای A ، B ، C وسلولوز. برای مبتلایان بـه مـرض قنـد خـوب نیسـت، بـرای اشخاص کم خون و مبتلایان به نقرس و رومـاتیزم و

بواسیرنافع است، مزاج را لینت میدهد و ادرار را زیاد میکنـد، بتـه ی آن کوتاه و ساقه هایش روی زمین میخوابد. (10 ، ج/1 ، ص 843) و درحدیث انس (رض) آمده اسـت : « رأيت رسول الله صلي الله عليـــه وسلم يجمع بين الرطب والخربز.» معرب (15 ، ص 223) فارسی معرب (4، ص 486) معرب کلمه ی (خربوزه) فارسی (16)

خَرِبِشْتَـــة



کلمه یی است فارسی به معنای خیمه. (6 ، ص 67)

خُرْدَة

خرد، ریز، کوچک، ریزه ی هرچیز، کم، انـدک .... (10 ، ج/1، ص 846) فارسی (18 ، ص 403 ؛ 6 ، ص 67)

خُرْدَجِي

کسی که چیزهای خرد و ریزمیفروشد. فروشنده یی که کالاها را ریز ریز و جزئی (پرچون) بفروشد. مقابل عمـده فـروش. (10 ، ج/1 ، ص 847) فارسی (18 ، ص 403)

خُرْدُق

دانه های کوچکی است کروی شکل و ساخته شده از سرب یا قلعی که میله هـای اسـلحه ی ناریـه را بـا آن مـی آلاینـد. مفـرد آن خردقة است. فارسی معرب (4 ، ص 487) ترکی (18 ، ص 403)

خِرْکاوات



کلمه یی است فارسی، جمع خرکـاه [خرگاه] ، به معنای خیمـه ی بـزرگ. و -

خانه یی که آن را از چوب به شکل مخصوصی ساخته، رویش را با پارچه میپوشانند و درسفرها به منظور سپری کردن شب دران، باخویش میبرند. (6 ، ص 67)

خُرُنْباش

گیاهی است خوشبو، دارای شاخه های دراز و برگهای گرد به رنگ سبزتیره، طعمش تلخ، تخمهای آن شبیه تخم کتان، گلهایش زردتیره، مروخوش وکنوچه ... و اردشیران و اردشیردار و اردشیروان هم گفته شده. (10 ، ج/2 ، ص 1792) درعربی بهترین نوع آن را خرنباش میگویند. (4 ، ص 490)

خُشاف

نوعی از نوشیدنیهاست که پس از جوشانیدن کشمش، انجیر [خرما، پسته ، بادام] و برخی دیگر از میوه های خشک درشیر یا آب به دست میاید. معرب کلمه ی ((خوش آب)) . (15 ، ص 236) فارسی (5 ، ص 851)

خِشْت



آجر خام، آجرناپخته، گل که در قالب بزنند و بگذارند خشک شود. و - نوعی سلاح که درجنگهای قدیم به کارمیرفته، و آن نیزه ی کوچکی بوده که با دست به طرف دشمن مینداخته اند. (10 ، ج/1 ، ص 860) کلمه یی است فارسی الاصل ...که جمع آن درعربی خشوت میشود. (6 ، ص 68)

خِشْتَق



... تکه ی پارچه که میان دو پاچـه ی شـلوار [تنبان] دوخته میشود. و آن قسـمت از تنبـان کـه زیر ران و میان دو پـا قرارمیگیـرد .... (10 ، ج/1 ، ص 860) فارسی معرب (4 ، ص 494) [1]

خَشْدَاش

کلمه یی است فارسی به معنای همکار. و **خشداشیة** : عده یی از مملوکان که زیرفرمان یک امیر به سـرمیبردند و از اثـرآن میـان ایشان روابط دوستی و همکاری پدید آمده بود .... (6 ، ص 68 - 69)

خُشْکار

خشک آرد، آردی که سبوس آن را نگرفته باشـند، و نـانی کـه ازین نوع آرد بپزند، خشـکرهم گفتـه شـده. (10 ، ج/1، ص 861) فارسـی (15، ص 236 ؛ 4 ، ص 495)

خُشْکِنان

نانی که از مخلوط آرد خالص گندم، شکر، بادام و یا پسته بپزند وآن را خشک کنند. فارسی (4 ، ص 495)

خَلَنْج



... گیاهی است که بیشتر در نواحی گرم میروید و بـه انواع مختلف است، بعضی ازانها به صورت درختچه یا درخـت

---

[1] درزبان عربی به قطعه یی ازلباس میگویند که در زیربغل قرارمیگیرد . (م)

و نوعی ازان علفی است وگلهایش بـه رنـگ سـرخ یـا زرد یـا سـفید، زنبورهـای عسـل روی گلهـای آن مینشـینند و شـیره اش رامیمکنـد، جوشانده ی گل آن درامراض روماتیزم و ورم مثانه و سنگ مثانه نافع است.... (10 ، ج/1 ، ص 874) فارسی معرب (4 ، ص 505)

خَنْدَق



... گودال عریض و عمیقی که در قدیم بـرای جلوگیری ازحمله ی دشمن یا برگردانـدن سـیلاب در گرداگرد شهریا قلعه میکندند .... در فارسـی کنـدک و خندک هم گفته شده ....(10 ، ج/1، ص 880) فارسی (18 ، ص 423 ؛ 4 ، ص 509)

خُنْشار



گیاهی است تزیینی ازخـانواده ی سرخسـیات، که درصحراها میروید. فارسی معرب (4 ، ص 510)

خِنْکار

کلمه یی است فارسی که درمعنای پادشاه به کارمیبرند. (6 ، ص 69)

خَواجا

صاحب، بزرگ، آقا، مهتر، سرور، خداوند، شیخ، مالدار، دولتمند. و - مردی که خایه اش راکشیده باشند، خصی، ایـن معنـی ازکلمـه ی خواجه سرا گرفته شده؛ زیرا درقدیم خواجه سرایان ازمیان غلامان خایه کشیده انتخاب میشدند و به تدریج کلمه ی سرا از خواجـه سـرا حـذف گردیده و خواجه به معنـای خصـی وخایـه کشـیده بـه کـار رفتـه ....

خواجگی : خواجه بودن، بزرگی وریاست، آقـایی، دولتمنـدی. (10 ، ج/1، ص 822 – 823) فارسی (6 ، ص 69)

خُوان

نگا. خوان . فارسی (18 ، ص 423)

خِوان



خوان، سفره، میزغذاخوری، آنچه که غذا را روی آن بگذارند بـرای خـوردن. (10 ، ج/1 ، ص 884) فارسی (18 ، ص 423)

خُوان سَلار

کلمه یی است فارسی، و آن لقبی است که به رئیس آشـپزخانه ی پادشاه اطلاق میگردد. این کلمه از دو لفـظ زیـرین تشـکیل یافتـه است :

خوان : به معنای سفره.

سلار [سالار] : به معنای رئیس، بزرگ و پیشرو .... (6، ص 70)

خُوذَة



نوعی کلاه آهنین کـه برسـرگذارند. فارسـی معرب (4، ص 511)

خَوَرْنَق



معرب خورنه یا خورنگه یاخورنگاه، خوردنگاه، کاخ یاکوشکی که جای طعام خوردن پادشاه یا کسان او باشد. و- نـام قصـری بـوده در« حیـرة » کـه بـه

امرنعمان، پادشاه حیره، توسط « سنمار» برای بهرام گور ساخته شده و دران عصر بینظیر بوده .(10 ، ج/1 ، ص 889) و- گیاهی است ازخانواده ی جنازیات، دارای اقسام مختلف که اکثریت آن خودرو و برخـی از انـواع آن زراعتی و تزیینی است . فارسی معرب (4 ، ص 512)

خُولَنْجان



ریشـه ی درخـت تـانبول کـه درهندوسـتان میروید، بیخی است ضخیم و خوشبو و پرگره به رنـگ سرخ تیره و تندمزه شبیه به زنجبیل، ازقدیم درطـب و داروسازی به کارمیرفته، درامراض رماتیزم و دردمعـده نافع است، برای خوشبو ساختن لیکورها نیـز اسـتعمال میشود، خالولنجان، خاولنجان، خالنجـان و خسـرودارو هم گفته شده. (10 ، ج/1 ، ص 894)

خَوَنْد

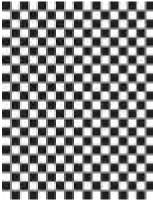
در زبان فارسی به معنای خداوندگار و پادشاه. و در زبان عربی به معنای سید [آقا] و سیدة [بـرای مؤنـث] اسـتعمال شـده اسـت. (6 ، ص 70)

خَیْسَفُوج

چـوب تـر. و - دانـه ی پنبـه. مفـرد آن [درزبـان عربـی] «خیسفوجة» است. (4 ، ص 514)

د

دَامَا



نوعی بازی، که صفحه ی آن مانند شطرنج؛ [اما دارای یکصدخانه ی چهارگوشــی سـیاه وسـفید] اسـت. فارسی و شاید ترکی (18 ، ص 430) فارسی معـرب (4 ، ص 520)

دایَـــة



زنــی کــه بچــه ی کــس دیگــر را شــیربدهد، پرستارزن که کودکان را پرورش دهد و پرسـتاری کنـد، تایـه هـم میگوینـد....(10 ، ج/1 ، ص 924) فارسـی معـرب (4 ، ص 522)

دَبُّوس

[سنجاق، منگنه] : هرشیء کوچک عصا مانند، که از چوب یـا آهن ساخته شده و برسر آن چیزی شبیه توپ قرارداشـته باشـد. فارسـی (18 ، ص 433 ؛ 6 ، ص 73 ؛ 4 ، ص 523)

دَرْبَان



دروان : نگهبان در، کـسی کـه دم درِسـرا وکـاخ نگهبـانی میکنـد .... (10 ، ج/1 ، ص 930) ، بـواب. فارسـی (18 ، ص 436 ؛ 4 ، ص 528)

دَرْبَنْد

دکان دربسته. و در زبان عامیانه ی عربی آن را دَروَند میگویند. فارسی (18 ، ص 437 ؛ 4 ، ص 528 ؛ 6 ، ص 73)

درفس



... اشتری که آهسته راه برود. و - هرجانوری که از دوطرف پرگوشت باشد. و - بیرق بزرگ .[1] و – حریر. معرب (15 ، ص 281)

دَرْوِیْش



تهیدست، بینوا، فقیر، قلندر، گوشه نشین، کسی که به اندک مایه ازمال دنیا قناعت کند. دریوش و دریوز هم گفته شده .... (10 ، ج/1 ، ص 940) فارسی (18 ، ص 438 ؛ 4 ، ص 531)

دَزْدار



نگهبان دژ، نگاهبان قلعه وحصار، کوتوال ، قلعه بیگی .... (10 ، ج/1، ص 944) فارسی(6 ، ص 75) [2]

دَسْت

کلمه یی است فارسی الاصل، به معنای : حیله و نیرنگ، پیش روی خانه، نشیمنگاه، متکا [بالشت] ، لباس، صحرا، ورق. و - دست الحکم : تخت پادشاهی، کرسی ریاست. و - دربازی شطرنج : الدست لی

---

[1] معرب کلمه ی (درفش) فارسی . - م .

[2] معرب کلمه ی (دژدار) فارسی . - م .



: يعنی غالب شدم، و الدست علی : يعنی مغلوب شدم. و – در زبان عاميانه ديگ بزرگی را ميگويند که ازمس ساخته شده باشد. (18 ، ص 439)

دَسْتان

وتر عود و امثال آن در همه آلات موسيقی. فارسی (18 ، ص 439)

دَسْتَـــة



بسته [بسته ی کاغذ]، دسته [دسته ی گل] [واحدی برای شمارش] که از هر چيز دوازده عدد آن را درخويش بگنجاند. دخيل (15 ، ص 283) فارسی معرب (4 ، ص 532)

دَسْتَجَـــة

نگا. دستـــة. و - ظرفی بزرگ که قابل انتقال با دست باشد. معرب (15 ، ص 283) فارسی معرب (4 ، ص 532)

دُسْتور

کلمه يی است فارسی، به معنای : قاعده يی که کارها بر مبنای آن صورت گيرد. و - وزير، در تشبيه به قاعده. و - دفتری که دران قوانين و ضوابط کشورجمع آوری و نوشته شود. و - دفتری که دران نامهای عساکر و مخارج شان ثبت شود.(18 ، ص 439) فارسی معرب (4 ، ص 532)

دَسْكَرة



زمین هموار. و - ساختمانی قصرمانند، که گرداگرد آن خانه های عجمیان و درانها اسباب عیش و طرب فراهم باشد. و – قریه ی بزرگ معرب (15 ، ص 283) فارسی معرب (4 ، ص 532)

دَشْت

صحرا، [بیابان] .... و - دسته ورق نامرتب. و - مهمل و گنگ. دخیل (15 ، ص 284) فارسی معرب (4 ، ص 533)

دَفْتَر



دسته کاغذ ته دوزی شده به شکل کتاب که دران مطالب و اشعار یا حسابها را بنویسند، کتابچه، جزوه. و - اتاق کار و محل جمع آوری نامه ها. و - جایی که منشیان و دبیران درانجا نامه ها را بنویسند. (10 ، ج/1 ، ص 955) فارسی (18 ، ص 442)

دَفْتَردار

کسی که کارش نوشتن حسابها یا ثبت نامه ها در دفتر است. دفترداری : عمل و شغل دفتردار، عمل نگاهداشتن و نوشتن دفترهای حساب مطابق قواعد حسابداری . (10 ، ج/1 ، ص 955) ترکی (15 ، ص 288) [1]

---

[1] دخیل ازفارسی . - م .



دَقماق

چکش چوبی کوچک. فارسی معرب (4 ، ص 538)

دُقماق



نوعی است ازماهیان، ازخانواده ی سـلوریات که بیشتر در رودنیل و نایجیریا پیدامیـشود. فارسـی معرب (4 ، ص 538)

دُقماقَــــة

نگا. دقماق (به ضم دال) . فارسی معرب (4 ، ص 538)

دُکان

کلمه یی است فارسی الاصل به معنـای فروشـگاه. و - چیـزی مانند تخت کوچک که بران بنشینند. (18 ، ص 444)

دَلَق



جانوری است گوشتخوار شـبیه سـمور و بـه انـدازه ی گربـه، پاهـای کوتـاه و دم دراز و پوست نرم دارد، رنگش زرد یاقهوه یی، زیرگردن و شکمش مایل بـه سـفیدی ... مـرغ وکبـوتر را میگیرد و خون آنها را میمکد، از پوست آن آسترلباس و دستکش درست میکنند، او را دلک وگربه ی صحرایی هم میگویند .... (10 ، ج/1 ، ص 963) معرب (15 ، ص 294) فارسی معرب (4 ، ص 539)

دُلهَقان



زعفران . فارسی معرب (4 ، ص 540)

دَند



ثمر درختی است به اندازه ی پسته ی کوچک که هرسه دانه ی آن دریک غلاف جا دارد و در ابتدا سبزرنگ است، پس از رسیدن زرد یا سیاه میشود، مغز آن درطب به کارمیرود و آن را تخم بیدانجیر ختایی و حب السلاطین هم میگویند، درخت آن درچین و هندوستان میروید، برگهایش شبیه به برگ بادنجان وگلهایش زرد رنگ است و بلندیش تاسه مترمیرسد. (10 ، ج/1 ، ص 970) فارسی معرب (1 ، ص 543)

دَهقان

رئیس قریه، تاجر. فارسی (18 ، ص 450)

دُهقان

نگا. دهقان. فارسی (18 ، ص 450 ؛ 4 ، ص 545)

دَهْقَنَة

ریاست قریه. فارسی (18 ، ص 450)

دَهْلِیز



دهلیزه : دالان، راه تنگ و دراز، راهرو باریک .... دالیز ودالیج هم گفته شده. ابناء الدهالیز: بچه های سرراهی. (10 ، ج/1 ، ص 986 - 987)

فارسی (18 ، ص 450 ؛ 4 ، ص 545)

دُوْبَارَة



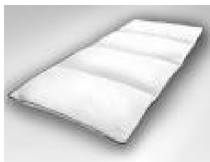
رشته، یا تار نخی درشت که با آن میدوزند و یا چیزی را با آن میبندند .(15 ، ص 302)

دَوْرَق



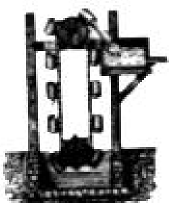
معرب دوره یادورک، نوعی سبوی بزرگ که دو دسته دارد .... و- نوعی کلاه بوده که بعضی مردم زاهد برسرمیگذاشتند و آنان رادورقیون میگفتند. (10 ، ج/1 ، ص 978) فارسی (18 ، ص 452 ؛ 4 ،ص 547)

دَوْشَك



توشک. تشک : نهالی، بستر، زیرانداز آگنده از پشم یاپنبه که روی زمین یا تخت خواب میاندازند و بالای آن میخوابند. برخوابه هم گفته اند .... (10 ، ج/1 ، ص 980) فارسی (18 ، ص 452 ؛ 4 ، ص 547)

دُوْلاب



دولِ آب، دول آب کشی، چرخ چاه، چرخ چوبی با دول و ریسمان، که با آن آب ازچاه میکشند . . . . . و - کنایه از آسمان، چرخ، فلک. (10 ، ج/1 ، ص 982) و - تمام آلاتی که برمحور خویش بچرخد. فارسی (18 ، ص 452)



دِیْباج

جامه یی که تار و پود آن از حریر باشد . (18 ، ص 453 ؛ 4 ص 548)

دِیْباجَــة



کلمه یی است فارسی الاصل به معنای : واحددیباج، شیوه و اسلوب ارزشمند، روی [رخساره] دیباجة الوجه : آغاز طراوت رخسار.دیباجة الکتاب: آغازکتاب، مقدمه ی کتاب. (18 ، ص 453 ؛ 4 ص548)

دَیْبُوذ



پیراهنی که دارای دو دامن چین دار روی هم باشد. فارسی معرب (4 ، ص 549)

دَیْدَب

راهنما، رقیب، پیشاهنگ. فارسی (18 ، ص 453)

دَیْدَبان

دیده بان : نگاهبان، سرباز یا قراول که بالای بلندی بایستد و هرچه از دور ببیند خبر بدهد، دیدوان، دیده دار و دیده ور هم گفته اند. (10 ، ج/1 ، ص 989) معرب (15 ، ص 276) فارسی معرب (16)

دَیْس



هاله ی متمایل به سیاهی نوک پستان . و - گیاهی است یک ساله از خانواده ی نجلیات که بیشتر در

مردابها و جاهای مرطوب میروید و در بوریا بافی ازان استفاده میکنند. فارسی معرب (4 ، ص 549)

دَیْسَق



هرچیزی که سفید و درخشنده باشد .... ماء الدیسق : آب کم عمق بر روی زمین. و - سفره یی که وسایل روی آن از نقره ساخته شده باشد. و - نور. و - بیابان فراخ. و - خاک. و- پیرمرد (به سبب سپیدی ریشش). و- راه هموار. و- حوض پر. فارسی معرب (4 ، ص 549)

دَیْش

نوعی از درختان و درختچه های خودرو و زراعتی تزیینی از خانواده ی سذابیات. فارسی معرب (4 ، ص 549)

دَیْشار

گیاهی است از خانواده ی سرخسیات که درجاهای مرطوب میروید. فارسی معرب (4 ، ص 549)

دَیْوان

دفتری که دران اشعار را گرداوری کرده باشند. و - کتابی که دران اسمای سربازان و مخارج شان درج میشود. و- جایی که مردم به منظور حل و فصل دعاوی خویش درانجا گردهم میایند. و - دادگاه ، عدالتخانه .... (18 ، ص 454 ؛ 4 ، ص 550)



رَاتِــنْج

... ریتانج، راتیان، راتیانه، راتین : صمغ درخت صنوبرکه ازتنه ی آن بیــرون میایــد و روی پوســت منعقــد میگــردد، یــا آن را روی آتــش میجوشانند و میگذارند منعقد شود، رنگش سفید مایــل بــه زردی اســت، درطب به کارمیرود ... رشینه و رخینه و رخبینه هم گفته اند.... (10 ، ج/2 ، ص 1013) فارسی معرب (4 ، ص 565)

رَازیَانَج



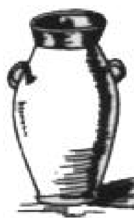
رازیان، رازیام، رازیانک : گیاهی اســت خوشــبو دارای برگهای بریده شبیه به برگ شبت، گلهــایش چتــری و زرد رنــگ، بلنــدیش تایــک مترمیرســد، برگهایش معطر و خوش طعــم، تخمهــایش ریــز و معطر، درطب قدیم برای معالجه ی ســنگ کلیــه و یرقان و اسهال به کارمیرفته و آن را بادیان و بادتخم نیزگفته اند، برگ و ریشه و میوه ی آن درطب استفاده میشــود. (10 ، ج/2 ، ص 1017) فارســی معرب (4 ، ص 567)

رَاسَنْ



گیــاهی اســت دارای برگهــای پهــن و بــزرگ وخشن، گلهایش کبودرنگ، دانه هایش ریز و تند، بـــیخ

آن خشبی و سرخ رنگ و خوشبو، درکوهستان و جاهای سنگلاخ میروید، درطب قدیم برای تقویت قلب و معده و تسکین بعضی از دردها به کارمیرفته و آن را زنجبیل شامی هم میگویند. (10 ، ج/2 ، ص ص 1019 – 1020) فارسی معرب (4 ، ص 567)



رَاقود

خم بزرگ . فارسی (18 ، ص 468)

رَاهْنَامَجْ

کتاب راهنمایی دریانوردان، که به وسیله ی آن میتوانند لنگرگاهها و بندرگاهها را بیابند. (18 ، ص 469 ؛ 4 ، ص 570)

رَاوَنْد



بیخ ریواس، بیخ چکری، غده یی است به شکل شلغم که در زیر زمین در اطراف ریشه ی ریواس تولیدمیشود، این غده ها را از زمین بیرون میاورند و ریز ریز و خشک میکنند و درطب به صورت پودر، کاشه، قرص و حب به عنوان ملین و مسهل و محرک اعمال هضم به کارمیرود. بهترین نوع آن ریوندچین است که در چین به دست میاید. و دیگرریوند خراسانی که دربعضی نقاط خراسان به هم میرسد، رنگ آن سرخ یا زرد مایل به تیرگی و تند بوست .... (10 ، ج/2 ، ص 1084) فارسی معرب (4 ، ص 570)

رَجَال

نگا. رشال. فارسی (6 ، ص 82)

رَخْت

کلمه یی است فارسی به معنای زینت. و - لباس گرانبها. و - اسباب و اثاث منزل. و - اشیای خاص، لباسها و متاع مربوط به پادشاهان و امرا. و - زین، لجام و وسایل تزیینی اسپ .... (6 ، ص 82 ؛4 ، ص 580)

رَخْتُوان

نگا. رخوان. فارسی (6 ، ص 82)

رَخْوان

لقبی است فارسی که به کارگران « طشت خانه »[1] اطلاق میشده است. و رخت در زبان فارسی به معنای پارچه است که (واو و الف ونون) به حیث پسوند صنعت و نسبت درینجا به کاررفته است. و رخوان : سرپرست امور جامه ها. (6 ، ص 82)

رُزْدَاق

روستاها و زمینهای گرداگرد آن. فارسی معرب (4 ، ص 584)

رَزْدَق



گروهی ازمردم که دریک صف ایستاده باشند . و - تعدادی ازدرختان خرما که دریک سطر غرس شده باشند . فارسی معرب (4 ، ص 584) [2]

---

[1] دردربارپادشاهان قدیم ((طشت خانه)) به مکانی اطلاق میشده که لباسهای درباریان را درانجا شست وشو میکردند . - م .

[2] معرب کلمه ی (رسته یا راسته) فارسی . - م .

رُزْنَامَـــة

روزنامچه. و – اداره یی که پرداخت حقـوق ماهانـه را بـه دوش دارد. و- جدولی که دران روزها، ماهها، جشنها و اعیاد یـک سـال ثبـت شده باشد. فارسی معرب (4 ، ص 584)

رَسْت

نخستین مقام از مقامهای هفـتگانه ی اصلی درموسیقی. فارسی (15 ، ص 343 ؛ 4 ، ص 585)

رُسْتَاق

... کلمه یی است فارسـی بـه معنـای : قریـه، اردوگـاه، بـازار و شهرتجارتی. این کلمه در زبان عربی به شکل « رزداقات » و« رزادیق» انتقال یافته است. (6 ، ص 82)

رُسْداق

نگا. رستاق. فارسی (6 ، ص 82)

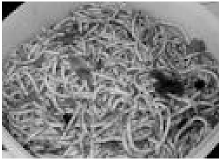
رُسْدَق

نگا. رستاق. فارسی (6 ، ص 82)

رَشَّال

کلمه یی است فارسی به معنای شیرینی. و در زبان ترکی : میوه ی پخته شده باشکر. ویا میوه ی پخته شده که بعـد ازطـبخ، دراطـراف آن شکربریزند. (6 ، ص 82)

رَشْتَـــة



طعامی است کـه از رشـته هـای تارماننـد خمیر، عسل و برخی چیزهای دیگـر آن را درسـت میکنند. فارسی (18 ، ص 485)

رُفَت

قطعه، تکه، پارچه. و - آله یی که چیزی را پارچـه پارچـه کنـد. فارسی معرب (4 ، ص 594)

رَنْك

بیرق امرا و حکام ترکان و ممالیک درمصر. فارسی (15 ، ص 376 ؛ 4 ، ص 604)

رَهْنَامَج

نگا. راهنامج . فارسی (18 ، ص 502)

رَهْوان



جایگاه مطمئن . و - اسپی که در هنگام سواری دارای پشت نرم و آرام باشد. فارسی. (18 ، ص 502 ؛ 6 ، ص 83 ؛ 4 ، ص 606)

رَوْدَق



معـــرب روده یـــارودگ، مـــرغ ســـربریده ی پرکنده. بره ی پوست کنده برای بریـان کـردن .... (10 ، ج/2 ، ص 1069) فارسی معرب (4 ، ص 608)

روزنامـــة



نامه یی که همه روزه یا درهفته یک بارچـاپ شود و اخبار و وقایع روزانه رامنتشرکند ... و – دفتری کــه بازرگانــان داد و ســتد روزانــه ی خــود را دران مینویسند. و – سرگذشت و شرح احوال و اعمال و وقایع روزانه و نامه ی اعمال هم گفتـه انـد .... (10 ، ج/2 ، ص 1071) و – دیوان الروزنامـــة : دفتری که حصول مالیات را به دوش دارد تـا آن را بـرای امورخیریـه و فقرا و مساکین به مصرف برساند. فارسی (6 ، ص 83) و – دفترچه یی که ایام هفته، ماهها، طلوع و غـروب خورشـید و امثـال آن را نشـان دهـد. فارسی معرب (4 ، ص 608) و - نگا. رزنامـۀ. فارسی معرب (4 ، ص 584)

رَوْزَنَـــة



سوراخ، هرسوراخ و شگاف کوچـک کـه در دیوار یا چیز دیگر باشد، دریچه، پنجره ی کوچـک، منفذ .... (10 ، ج/2 ، ص 1071) فارســی (18 ، ص 503 ؛ 4 ، ص 608)

رَوْشَن

نگا. روزنة. فارسی (18 ، ص 503 ؛ 6 ، ص 84)

رَوْشَنْدان

نگا. روزنة. فارسی (6 ، ص 84)

رَوَنْد

نگا . راوند. فارسی (18 ، ص 504)

ز

زَاج

زاگ، زاک، زاغ، زگ : جسمی است معدنی و بلـوری شـکل بـه رنگهای سفید، سبز، سیاه وکبـود. از نمکهـایی اسـت کـه بـه طـور آزاد درطبیعت به دست میاید. جسمی است بی بو و بی مزه و دارای خاصـیت قبض شدید، درآب حل میشود، درطب و صنعت به کـارمیرود. (10 ، ج/2 ، ص 1086) فارسی معرب (1، ج/2، ص 293 ؛ 4 ، ص 616)

زَایرْجَـــة

نوعی از اعمال درعلم حساب، که به گفتـه ی کارآگاهـان ایـن رشته، کشف مسایل حسابی دران بـه سـهولت انجـام میپـذیرد. فارسـی معرب (4 ، ص 918)

زَبَرْجَد



یک قسم آلومین رنگین مانند زمرد بـه رنـگ زرد یا سبزکه از سنگهای قیمتی اسـت و درجواهرسـازی به کـارمیرود و مـشهورترین آن سـبزرنگ اسـت .... (10 ، ج/2 ، ص 1095) فارسی (15 ، ص 510 ؛ 4 ، ص 619)

زَبَرْدَج

نگا. زبرجد. فارسی (4 ، ص 619)

زَرَاوَنْد



گیاهی است دارای شاخه های کوتاه و باریک، برگهایش شـبیه بـه بـرگ لـبلاب، گلهـایش درشـت استکانی [پیاله شکل] به رنـگ بـنفش یـا ارغـوانی، ریشه ی آن به کلفتی انگشت و به رنـگ سـرخ تیـره، طعمش تلخ، درطب قدیم برای دفع سموم و برای کرم معده به کارمیرفته. (10 ، ج/2 ، ص 1101) فارسی معرب (4 ، ص 622)

زَرْبَفْت

زربافت، زربافته، زرباف : پارچه یی که دران تارهای زر بـه کـار برده باشند، زردوزی شده، زرتار.(10 ، ج/2 ، ص 1101) فارسی (6 ، ص 85)

زَرْبَفت

نگا. زربفت . فارسی (6 ، ص 85)

زَرْجُون

مانـنـدزر، [زرگـون]. و - رنـگ سـرخ. و - شـراب . فارسـی (18 ، ص 513 ؛ 4 ، ص 622)

زَرَخْ



جامه ی جنگ با آستین کوتاه که ازحلقـه هـای ریز فولادی بافته میشده و درقـدیم هنگـام جنـگ روی لباسهای دیگر به تن میکرده اند .... (10 ، ج/2 ، ص 1105 - 1106) فارسی (زره) و شاید آرامی (6 ، ص 85-86)

زَرْدَة

کلمه یی است فارسی، به معنای : طعـامی کـه آن را از بـرنج و عسل و زعفران درست میکنند. (6 ، ص 86)

زَرْدَخانَـهٔ

جایگاه مخصوص برای نگهداری اسلحه و آلات جنگی. وگاهی به معنای سلاح نیزآمده است. و – زندان مخصوصی که امـرا و افـسران مجرم را دران میافگندند. واین کلمه یی است فارسی مرکـب. (6 ، ص 86) [1]

زَرْکَش

پارچه ی ابریشمینی که تارهای نقـره دران بـه کاررفتـه باشـد. (18 ، ص 514)

زَرُّالمَحْبُوب

کلمه یی است فارسی، زر به معنای ذهب (طلا) و زرالمحبوب : دیناری بوده است درمصر، که ازطلای عیار (16) قیراط درست میشده است. (6 ، ص 85)

زُرُنْباد

گیاهی است دارای برگهـای بـزرگ و دراز و گلهـای زردرنـگ، ساقه اش راست و بلند، بیخ آن شبـیه به زنجبیل اما درشت تر و رنگـش خاکستری و طعمش تلخ و تندبو، موقعی که ریشه ی آن برسد برگهایش

---

[1] اصل این کلمه در زبان فارسی (زرادخانه) است . - م .

خشک میشود و آن وقت ریشه هـایش را از زیرخـاک بیـرون میاورنـد، درطب به عنوان مقوی و بادشکن به کارمیرود، بیشتر در هنـد و مالیزیـا میروید، زرنبا و زرنباهــه نیزگفته اند. به عربی عرق الکافورمیگویند.
(10 ، ج/2 ، ص 1105) فارسی معرب (4 ، ص 623)

زَرَنبُوك

نوعی از درختان و درختچـه هـای تزیینـی اسـت ازخـانواده ی زیتونیات. فارسی معرب (4 ، ص 623)

زُقلـــة

جاغور پرنده. فارسی (18 ، ص 518)

زَلابيَّـــة



زولبیا، نـوعی شـیرینی زرد رنـگ کـه مخلـوط ماست و نشاسته را بـا قیـف کیـسه یـی مخـصوص در روغـن داغ کنجـد میریزنـد و پـس از برشـته شـدن در شیره ی شکر میاندازند، و چون به شـکل زالـو از قیـف ریخته میشود زلوبـیا نامیده شده، زلیبا و زلیبـیا و زلابی هم گفته انـد ....
(10 ، ج/2 ، ص 1112) فارسی (18 ، ص 519 ؛ 4 ، ص 628)

زَلِيـــَّة

بساط . فارسی معرب (4 ، ص 629)

زُمُرُّد



یکی از اقسام آلـومین بـه رنـگ سـبز کـه از سنگهای قیمتی است و هرچه پر رنگتر باشد گرانبهاتر

است، در جواهرسازی به کـارمیرود. (10 ، ج/2 ، ص1113) فارسـی (18 ، ص 521 ؛ 4 ، ص 630)

زَنَانْدَار

یکی از القاب درباری، و به غلامان خایـه کـشیده یـی اطـلاق میشده است که درحرم پادشاهان اشتغال داشته اند. و این کلمه مرکب از دو لفظ فارسی زنان (انـسانهای مـاده) و دار (دارنـده) اسـت. یعنـی : کسی که مؤظف به حفظ حریم بوده است. (6 ، ص 87)

زُنْبُرُك



آله یی است در میان ساعت که چرخهـای آن را به حرکت درمیاورد. درعربی آن را نابض میگویند. فارسی (18 ، ص 522 ؛ 4 ، ص 632)

زَنْبَق



سوسن، سوسـن آزاد، گیـاهی اسـت پایـا، دارای برگهای دراز شمـشیری و سـاقه ی کوتـاه، گلهایش درشت و معطر به اقـسام مختلـف، یـک قسم آن به رنگ کبود یابنفش که بر روی ساقه ی نازکی قراردارد، در ماه اردیبهشت (ثور) گل میدهد، ریزوم آن ضخیم و ازان اسانس گرفته میـشود، بـرای سـاختن انـواع لیکورهابـه کـارمیرود، مصرف دارویی هم دارد، مسهل و قی آوراست، در بیماری استسقاء و آب آوردن شکم نیزنافع است، واحدش زنبقه و جمـع آن زنـابق، در فارسـی زنبک و زنبه نیزگفـته اند. ام زنبق : خمر، شـراب. (10 ، ج/2 ، ص 1115) و

– ژیوه، سیماب، آبک، زئبق، مرکور، عنصرفلزی نقره یی رنگ، درحرارت متعارفی مایع میشود و در40 درجه زیر صفر منجمد میگردد، در ساختن بارومتر و برای جیوه دادن آیینه به کارمیرود، ازماده ی معدنی سرخرنگی به نام شنجرف به دست میاید، هرگاه شنجرف را حرارت بدهند جیوه به صورت بخار ازان خارج میشود و آن را در ظرفهای مخصوص سرد میکنند و بعد جمع آوری میکنند، گاهی هم به حالت خالص در طبیعت پیدامیشود. (10 ، ج/1 ، ص 719) با تبدیل (ن) به (ئـ) این کلمه معرب شده است، و برخی آن را زئبِق (به کسر با) تلفظ میکنند .... فارسی معرب (1 ، ج/1 ، ص 137)

زنجار

نگا. جنزار. فارسی (18 ، ص 522 ؛ 4 ، ص 632) معرب کلمه ی (زنگار) فارسی (16)

زَنْجَبِیْل



گیاهی است پایا، دارای برگهای دراز و باریک شبیه به برگ نی، گلهایش خوشه یی و زرد رنگ، بلندیش تایک مترمیرسد، از ریشه های آن شاخه هایی به شکل نی منشعب میشود و در بیخ آن غده هایی تولید میگرددکه همان زنجبیل معروف است، طعمش تند و برای معطرساختن بعضی خوراکها به کارمیرود، در طب نیز استعمال میشود، اثرضد نفخ و باد شکن دارد، شربت و تنتورآن به واسطه ی عطر و طعمش درترکیبات دارویی به کارمیرود، در هندوستان

و بعضی نقاط ایران میروید، ساقه های زیر زمینی آن کاشته میشود و پس ازان که برگهایش پلاسیده شد، غده های زیر زمینی آن را از زیرخاک بیرون میاورند و بعد از پاک کردن در آفتاب خشک میکنند، به عربی نیز زنجبیل میگویند، در فارسی شنگلیل و شنگویرهم گفته شده. زنجفیل هم میگویند. (10 ، ج/2 ، ص 1116 - 1117) فارسی (18 ، ص 522 ؛ 4 ، ص 632)

زَنْجَر

نقطه های سفید رنگی که در ناخن اطفال به نظرمیرسد . فارسی معرب (4 ، ص 632)

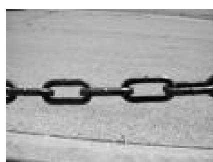
زُنْجُفر

(به ضم زا و جیم) شنجرف، سلفورجیوه، اکسیدسرخ سرب، یکی از اقسام سنگهای معدن جیوه، درمعادن به صورت توده یا رشته و رگه پیدامیشود، غبارش سرخ یا قهوه یی رنگ است و در نقاشی به کار میرود، شنجر و سنجرف و زنجرف نیزگفته اند .... (10 ، ج/2 ، ص 1326) فارسی (18 ، ص 522 ؛ 4 ، ص 632)

زَنْجَفر

(به فتح زا و جیم) نگا. زنجفر. فارسی (18 ، ص 522 ؛ 4 ، ص 632)

زَنْجِیْر



حلقه های فلزی ریز یا درشت به هم پیوسته شبیه رشته یاطناب ....(10 ، ج/2 ، ص 1117) و – ناخنها، پس ازقطع کردن آن. و – نقطه های

سفید رنگی که در ناخن اطفال به نظرمیرسد. فارسی (18 ، ص 523 ؛ 4 ، ص 632) دخیل ازفارسی (16)

زَنْدَقَـــة

کفر باطنی با تظاهر به ایمان. و – گروهی از پیروان زردشت که معتقدند دنیا فنا ناپذیر است. فارسی معرب (4 ، ص 632)

زَنْدِيْق

معرب زندیک، کسی که در باطن کافر باشد و تظاهر بـه ایمـان کند، ملحد، مرتد، کافر، بی دین، زنادقه و زنادیق جمع. گروهی از سبائیه را هم گفته اندکه از اصحاب عبدالله بن سباء و ازغلاة شیعه و معـتـقـد به خدایی علی بن ابـیطالب بوده اند و آن حضرت پس از اتمـام حجـت حکم به قتل آنهاداد. (10 ، ج/2 ، ص 1119) و - کسی که متصف به زندقـه باشد. و – در زبان عامیانه به کـسی میگویندکـه خبیـث و مکـار بـوده احتـرام و مـودت را مراعــات ننمایــد. (18 ، ص 523؛ 4 ، ص 633) معــرب (زنده کرد) فارسی (15 ، ص 403)

زَنْزَلَخْت

نگا. ازادارخت . فارسی معرب (4 ، ص 633)



زَنْفَلَج

زنفلیجه (بـه فـتح فـاء) و زنفلیجـه (بـه کسرفاء) : کنـف، [ناحیـه، سـایه، جانـب، بالهـای پرنده، بازوان انسان و نوعی ازماهیان]. زنفـلیجه (بـه



کسر زاء و فاء و فتح لام) : چیزی شبـیه به کنف. معرب. و اصل آن در زبان فارسی زین بـیله (؟) است .... (1، ج/2 ، ص 291)

ز ه

(به کسر زا) کلمه یی است فارسـی الاصـل کـه بـه هنگـام تحـــسین و آفـــرین گفتـــه میـــشود، وگـــاهی هـــم درغیـــر آن بـــه منظورتمسخرگفته میشود. (4 ، ص 633)

زَئْبَق

[ژیوه، سیماب، آبک] و - نگا. زنبق. فارسی معرب (4 ، ص 636)

زَیْج



معرب زیگ، جدولی که در قدیم برای محاسبه ی نجومی وتعیین احوال وحرکات ستارگان و استخراج احکام به کارمیرفته، حساب نجوم، طریقه ی ستاره شناسی .... (10 ، ج/2 ، ص 1127) و - رشته یا تاری که معماران جهت تسویه ی خشتهای دیوار روی آن میکشند. فارسی (18 ، ص 526 ؛ 4 ، ص 636)

س

سادَة

بی پیرایه، بی نقش و نگار، بی آلایش، بی زینت و زیور، هموار، یکسان، آسان، خالص، بی غش .... (10 ، ج/2 ، ص 1142) فارسی (18 ، ص 530)

سادَرْوَان



گیاهی است که در شوره زارها میروید و رنگریزان ازان استفاده میکنند. آن را در زبان عربی « حزاز» و « أشنــة » نیز میگویند. فارسی معرب (4 ، ص 641) و — نگا . اشنان. فارسی معرب (4 ، ص 104)

ساذِجْ

دلیل ساده وآسان، (به فتح ذال) : دلیل نارسا، ابن سیدة میگوید : این واژه را غیر عربی میبینم، و اهل کلام آن را به سخنی اطلاق میکنندکه برهان قاطع نباشد، وگاهی به سخنی میگویندکه اصلاً دلیل و برهان نباشد، شایداصل آن (ساده) باشد که معرب شده، چنانکه در واژه های همانندش این کارصورت گرفته است. (1 ، ج/2 ، ص 297) فارسی معرب (4 ، ص 641) معرب (ساده) فارسی (5 ، ص 644)

سَبَجْ



... سنگی است سیاه و براق و زود شکن کـه درهند، سودان و شام بـه دسـت میایـد. (10 ، ج/2 ، ص 1158) و - مهره یی که سیاه رنگ باشد. معرب (15 ، ص 412) فارسی معرب (4 ، ص 647)

سُبْجَـــة



جامه یی است دارای آستین کوتاه که زنان آن را در خانــه میپوشنـــد. معــرب (15 ، ص 412) فارســی معرب (4 ، ص 647)

سَبَنْجُوْنَـــة



جامه یی که ازپوست روباه ساخته شده باشد. (فارسی معرب). روایت شده است که حسن بن علی (رض) سبنجونه یی داشت که هنگام نمازخواندن آن را برتن نمی کرد. (15 ، ص 415 ؛ 4 ، ص 648)

سَپِیْدَج

نگا . اسبیداج. فارسی معرب (4 ، ص 648)

سَجْمان



کلمه یی است فارسی و مرکب از دو لفظ :

سک [سگ] : به معنای کلب

بان : به معنای حافظ وصاحب

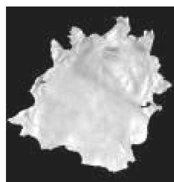
و، سکبان [گـ] : کسی که سرپرست سگهای شـکاری

باشد. و **سجمانیـــة** : درتشکیلات دولت عثمانی دفتری بوده زیـر نظـر إنکشاریـــةکه امور مربوط به سگبانان را اداره میکرده؛ اما پـس ازسـال (1350 - م) مستقل شده و درجنگ و شکار پادشاه را همراهی میکرده است. (6 ، ص 89)

سِجِّیْل

سنگِ کلوخ مانند. درقرآن کریم آمده است : «ترمیهم بحجارة من سجیل». میگویند : سجیل سنگی است که از گِل ساخته شده باشد، معرب دخیل (؟) ، و اصل آن سنک [گـ] و کل [گــ] یعنـی سـنگ و گل است. ابو اسحاق میگوید : مردم درمـورد سـجیل نظریـات مختلـف دارند. و درتفسیر به معنای سنگ و خاک آمـده. گـل و سـنگ نیزگفتـه شده. دانشمندان زبان میگویند این کلمه ی فارسی است و عربهـا آن را نمی شناسند .... (1 ، ج/11 ، ص 326)

سَخْتِیَان



پوست بز بعد ازآش [آهار] دادن آن . فارسـی (18 ، ص 542)

سَدِیْر

کلمه یی است فارسی، که اصل آن سهدلی [سه دلی؟] اسـت، به معنای چیز سه شاخه و یاسه چیزهمانندِ متداخل درهمدیگر. اصـمعی میگوید : کلمه ی سدیرفارسی است و گویا اصل آن سـادل، بـه معنـای سه گنبد متداخل دریک گنبد است. و آن همان چیزی اسـت کـه امـروز

مردم آن را سِـدلِی میگوینـد. ایـن واژه راعربهـا معـرب سـاخته و آن را سدیرخوانده اند .... (1 ، ج/4 ، ص 355)



سَذَائِق

پرنده یی شکاری که به فارسی آن را چرغ یا چرخ میگویند. (10 ، ج/2 ، ص 1364) فارسی (18 ، ص 544)

سَذَاب



گیاهی است خودرو و پرشاخ وبرگ، بلنـدیش تا 80 سانتی مترمیرسـد، برگهـایش ضـخیم و بـدبو و آبدار وتلخ، گلهایش زرد رنگ، دانه هـایش قهـوه یـی رنگ و مثلث و هرسه دانه ی آن دریک غلاف جا دارد، دانـه هـایش معـرق و ضـدکرم اسـت، از برگهـای آن اسانس گرفته میشود و درطب به کارمیرود ... پیگن وپیغن هم گفته انـد. (10 ، ج/2 ، ص 1181) فارسی معرب (4 ، ص 656)



سَـــذَقْ

شـبی کـه دران آتشـبازی صـورت گیـرد. (1 ، ج/1 ، ص 155)

سَرَادِقْ



چیزی مانند خیمه ی بزرگ که دارای دیوار و ستون چوبی باشد. و - سـراپرده یـی کـه مـردم درمجالس خوشی یا غم درمیـان آن گـردهم آینـد.

معرب (15 ، ص 426) فارسی معرب (4 ، ص 656)

سَرَایَا

نگا. سر ایـــة. فارسی (18 ، ص 546)

سَرَایَـــة

جایی که دوایرحکومتی درانجـا قـرار داشـته باشـد. و – دربـار پادشاه. فارسی (18 ، ص 546)

سَرْجِنْ

فضله ی چهارپایان. فارسی (18 ، ص 546)

سَرْجُوْنْ

نگا. سرجن. فارسی (18 ، ص 546)

سَرْجِیْنْ

نگا. سرجن. فارسی (18 ، ص 546)

سَرْخَسْ



نوعی رسـتنی بـی گـل کـه دارای سـاقه ی زیرزمینی است و افقی در زیر زمـین امتـداد میيابـد و برگهای هوایی ازان میروید، برگهایش درشت و دارای بریدگی بسیار اسـت، سرخسـها بـه انـواع مختلـف و درحدود 6000 نوع هستند، بعضی ازانها بوته ماننـد و بعضی پیچنده و بعضی بـه صـورت درخـت و بیشـتر در نـواحی گـرم و مرطوب خصوصاً جنگلها میرویند، بعضی ازانهاکه برگهای بریده ی زیبـا

دارند درگلدان کاشته میشوند. (10 ، ج/2 ، ص 1190) فارسی معـرب (4 ، ص 657) [1]

سَرْسَامْ

ورم سر یا دماغ، التهـاب مغزِسـر وغشـای آن کـه بـا تشـنج و پریشان حواسی همـراه اسـت، منژنیـت. حالـت آشـفتگی و بیخـودی و پریشـان حواسـی شـبیه بـه دیـوانگی .... (10 ، ج/2 ، ص 1194) فارسـی (18 ، ص 547)

سَرْغَنْد

گیاهی است خودرو ازخانواده ی رجلیات که بیشتر درحوزه ی مدیترانـه میروید و آن را به نامهـای « بخورالسـودان » و « دیـدهک » نیـز یـاد میکنند. فارسی معرب (4 ، ص ص 222 و 659)

سَرْقَـــة

پارچه ی ابریشمین. فارسی (18 ، ص 548)

سَرْقِیْن

نگا. سرجن. فارسی (18 ، ص 546)

سَرْكَـــة

کبک ماده. فارسی معرب (4 ، ص 659)

---

[1] واژه ی (سرخس) را در زبان عربی (به فتح {س} و {خ}و سکون {ر}) تلفـظ میکننـد ؛ اما در زبان دری (به فتح {س} و {ر}و سکون {خ}) تلفظ میشود . – م .

سُرْمُوْجَـــة

کفشی که در قدیم روی موزه به پا میکردند و بیشتــر در مــاوراء النهر معمول بوده. چپدار، چپـداز، چپـدان و خــارکش نیــز گفتـه انـد .... (10 ، ج/2 ، ص 1200) فارسی معرب (4 ، ص 660)

سُرْنَايْ



سورنای : از سازهای بـادی، کـه دارای لولـه ی دراز چوبی یا فلزی با چند سـوراخ اسـت و بیشـتـر در روسـتاها در رقصهای محلی و مراسم جشن و عروسی ... با دُهـل نواختـه میشود. (10 ، ج/2 ، ص 1200) فارسی معرب (4 ، ص 660)

سِرْوَال



لباسی است که نصف زیرین جسم رامیپوشاند این کلمه [در زبان عربی] مؤنث است وگاهی مذکرنیز میشود . فارسی (18 ، ص 548)

سَطل



ظرف فلزی یا مسی دارای دسته که توسط همـان دســته حمــل میشــود. (فارســی) . و- مــرد دراز قــد. (18 ، ص 549)

سُفَانِجْ

سریع، [تند] . فارسی معرب (4 ، ص 663)

سَقْتْ

ماده ی سیاهرنگی که در اثرحرارت از مواد نیکـوتین دار خـارج میشود. فارسی معرب (4 ، ص 663)

سُفْتَجَـــة

آن است که مالی را به کسی بدهند و آن شـخص در بـدل آن، کاغذی به پرداخت کننده بدهد که توسط آن کاغذ بتواند دوباره آن مال را از نماینده ی وی درجای دیگری به دست آورد. فارسی (18 ، ص 551 ؛ 6 ، ص 91 ؛ 4 ، ص 663)

سَفَرْجَلْ



درختی است شـبیه بـه درخـت سـیب، پشـت برگهایش کرکدار، میوه ی آن زرد و آبدار و بزرگتـر از سیب، درپاییزمیرسد، بوی مطبوع و طعم مخصـوص و گـوارا دارد، دارای ویتامینهـای A ، B ، تـانن و امـلاح آهکی است، برای کسانی که به عوارض ریوی مبـتلا هستند نافع است، پخته ی آن بهتر است، عصیر آن درطب به کـارمیرود و ازان شربت هم درست میکنند، تخم آن معروف به بهدانه و دارای ماده ی لعابی است که در امراض حلق و سینه و برای لینت مزاج مفید اسـت. بهی و آبی و تـوج هـم گفتـه شـده. (10 ، ج/1 ، ص 390) فارسـی معـرب (4 ، ص 664)

سَفَرْجَلَــــة



مفرد سفرجل. برای درخت و ثمـر. فارســی معرب (4 ، ص 664)

سَفَنْدَرْ

نوعی است ازگیاهان پــایــا، وابسته به خانواده ی زنبقیات، دارای اقسام گوناگون است که برخی ازانها درطب به کارمیروند. فارسی معرب (4 ، ص 665)

سَكْبَاجْ

شوربایی که با گوشت و سرکه درست شود. فارســی(4 ، ص 555) و - آشی که دران سرکه ریخته باشند . (م)

سُكَّرْ

عصیر شیرین که از لبلبو یا نیشکرگرفته میشود و برای ســاختن قند و نبات یا شیرین کردن بعضی خوراکیها و آشامیدنیها بــه کــارمیرود. (10 ، ج/2 ، ص 1313) فارسی معرب (15 ، ص 439) [1]

سُكُرْجَــــة



نگا. اسکرجــــة. فارسی (18 ، ص 556)

سِكَنْجَبِيْن

سرکه انگبین، شربتی که از ســرکه و شــکر درســت کننــد، 175 جزء قند یا شکر را در 100 جزء سرکه میجوشانند، تاخوب حل شود بعـد صاف میکنند و نگاه میدارند .... (10 ، ج/2 ، ص 1197) فارسی (15 ، ص 440)

---

[1] در اصطلاح عامیانه ی مردم افغانستان ، به آن (بوره) میگویند . – م .

سِلاحْدَار



دارنده ی سلاح، حامل سلاح، کسی که سلاح باخود دارد .... (10 ، ج/2 ، ص 1219 - 1220) فارسی مرکب (18 ، ص 557) مرکب از کلمه ی سلاح (عربی) و پسوند {- دار} (فا رسی) . (م)

سِلاحْدَارِيَّة

جمع سلاحدار. (10 ، ج/2 ، ص 1220)

سَمْسَار

کسی که برای مردم گندم میفروشد.[1] به قول لیث : این واژه فارسی معرب است. (1 ، ج/4ص 380 ؛ 4 ، ص 676)

سَمَنْجُونِي

هرچیزی که به رنگ آسمان باشد. فارسی معرب (4 ، ص 678)[2]

سَمَنْد



اسپ. فارسی (15 ، ص 452)

سَمُوْر



جانوری است گوشتخوار شبیه به روباه؛ اما کوچکتر ازان، بدنش باریک وکشیده با پاهای کوتاه، پوستش نرم و لطیف و به رنگ سرخ مایل به سیاهی

---

[1] در زبان فارسی سمسار به کسی میگویند که اسباب ولوازم خانه را بخرد و بفروشد . در زبان عربی واسطه یا دلال میان خریدار و فروشنده را نیز سمسارمیگویند .

[2] معرب کلمه ی (آسمان گونه) فارسی . – م .

یاخاکستری، او را برای پوستش شکارمیکنند و پوستش را برای ساختن دستکش و آسترلباس به کارمیبرند .... (10 ، ج/2 ، ص 1230) فارسی معرب (4 ، ص 678)

سَمِیْذ

لباب تصفیه شده ی آرد. و- نوعی نان که از آرد تصفیه شده ی [گندم یا جو و یا جواری] درست میشود. فارسی معرب (4 ، ص 678)

سُنْبَاذَجْ

سمباده، آلومینی است به صورت ذرات و به رنگ سیاه یا خاکستری یا سرخ و بسیار سخت، در اسیدها حل نمی شود، درحرارت هم ذوب نمی شود، برای صیقلی کردن و جلادادن فلزات به کارمیرود، سباده و سمباره هم گفته شده .... (10 ، ج/2 ، ص 1232) فارسی (18 ،ص 566 ؛ 4 ، ص 679)

سَنْبُوْسَقْ



نوعی از خوراکه، و درست کردن آن طوری است که مقداری گوشت و چهارمغز کوبیده را در پارچه های نازک خمیر پیچیده در روغن سرخ میکنند. فارسی (18 ،ص 566) معرب کلمه ی(سنبوسه) فارسی (5 ، ص 667)

سَنْبُوْسَك

نگا. سنبوسق. فارسی (18 ،ص 566)

سَنْجَاب



جــانوری اســت پســتاندار از راســته ی جوندگان، کوچکتر از گربه، پوستش دارای موهای نرم و انبوه به رنگ کبود یا خاکســتری، دم دراز و پرمو دارد، بیشتر در جنگلها و بر روی درختان بـه سرمیبرد، خوراکش دانه ها و میوه های سخت از قبیل پسـته و بلـوط و چهارمغز است و آذوقه ی زمستانی خود را در زمین یا در تنه ی درختان ذخیره میکند، گاهی خود را به لانه ی پرندگان میرساند و تخمهای آنها را میخـورد، او را بـرای پوسـتش شـکار میکننـد و پوسـت او راجهـت آسترلباس یا ساختن دستکش به کارمیبرند. نوعی ازان را سنجاب پرنـده میگویند؛ زیرا از فراز درختان و جاهای بلند مانند چتربازان به زمین فرود میاید .... (10 ، ج/2 ، ص 1234) فارسی (18 ،ص 566)

سَنْجَـــة

پارچه یی از آهن یا چیز دیگر، کـه بـا آن چیـزی را وزن کننـد.
فارسی معرب (4 ، ص 680)

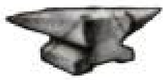
سَنْجَقْ

لواء، [پایگاه نظامیان]. فارسی (18 ،ص 566 ؛ 4 ، ص 680) [1]

---

[1] با درنظرداشت وزن، آهنگ و کثرت وفور متشابهات این واژه در زبان ترکـی، میتـوان گفـت که به گمان اغلب این واژه ترکی است ، نه فارسی؛ چون ما در زبان خـویش بـه ایـن شـکل و شمایل نه واژه یی داریم و نه متشابهی . – م.

سَنْدَان



افزار آهنی ضخیم که آهنگران قطعه ی آهـن را بر روی آن میگذارند و با پتک یا چکش میکوبند ... (10 ، ج/2 ، ص 1235) در زبان عامیانه ی عربی آن را (سِدّان) میگویند. فارسی (18 ، ص 567 ؛ 4 ، ص 680)

سُنْدُسْ

دیبا، پارچه ی ابریشمی زربفت، دیبای لطیف وگرانبها. (10 ، ج/2 ، ص 1236) فارسی (18 ، ص 567 ؛ 4 ، ص 680)

سَنْدِیْانْ

درختی است تناور، دارای برگهای شکافدار، گلهایش زرد رنگ و به صورت سنبله دراز و آویخته، میوه اش بیضـوی و درون آن دانـه یـی قرار دارد.... دانه های آن را روی آتش بریان میکنند و میخورنـد و از آرد آن نان هم میپزند، بسیارمغذی و مقوی اسـت وکـالوری زیـاد بـه بـدن میدهد، چوب آن بسیارسخت و محکم اسـت و درآب دیرضـایع میشـود، درنجاری و منبت کاری و برای سـاختن قـایق بـه کـارمیرود، در تنـه و شاخه های درخت بلوط ماده یی وجود دارد به نام مازو، گـاهی بـر روی برگ و شاخه های نازک درخت حشره ی مخصوصی لانه میبندد و تخم گذاری میکند، درین موقع مقداری از شیره ی درخت در آن نقطه جمـع میشود و به تدریج به صورت دانه یی شبیه فندق درمیاید و حشره یی که ازشیره ی جمع شده تغـذیه میکنـد پـس ازپـایـان دوره ی دگردیسـی خود آن راسوراخ میکند و به صورت پروانه خـارج میشـود، و چـون نـوع

مرغوب آن دانه های سوراخ نشده است، پیش ازان کـه حشـره از درون آن خارج شود، آنها راجمع میکنند و این ماده که همان مازو است درطب و داروسازی مصرف میشود، در صنعت نیز برای ساختن مرکـب سـیاه و رنگ کردن پارچه و دباغی به کارمیرود. (10 ، ج/1 ، ص 372 - 373) فارسـی (18 ، ص 567 ؛ 4 ، ص 680)

سَنْكَرِيْ

کسی که اشیای آهن چادری را بسازد یا بفروشد یـاترمیم کنـد. فارسی (18 ، ص 567)

سَوْذَقْ



سوذق (به فتح سین) و به قول یعقوب، سـوذق (به ضـم سـین) : چـرخ، شـاهین. و اصـل آن در زبـان فارسی سودناه [؟] است. همچنان سـوذنیق: بـه معنـای چـرخ و شـاهین، وگـاهی آن را سـیذنوق نیـز میگوینـد. (1 ، ج/1 ، ص 155) فارسی معرب (4 ، ص 685)

سُوْرَنْجَانْ



کلشیک، گیاهی است پیازدار با شاخه های کوتاه و گلهای زرد یا بنفش شبیه زنبق کوچک، برگهایش دراز و باریک، پیاز آن دارای موسیلاژ، آمیدون، قنـد، تـانین و ماده یی سـمی بـه نـام کولشیسـین اسـت، درطـب بـه کارمیرود .... (10 ، ج/2 ، ص 1245) فارسی معرب (4 ، ص 685)

سَوْسَنْ



گیاهی است پیازدار از طایفه ی زنبق، دارای برگهای باریک و دراز وگلهای زیبا و خوشبو به رنگ زرد یاکبود یا سفید، و به انواع مختلف : سوسن بری، سوسن چینی یا ختایی، سوسن جاپانی .... (10، ج/2 ، ص 1248) فارسی معرب (4 ، ص 686)

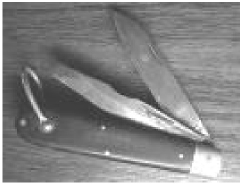
سَیْب



سیو: درختی است از تیره ی گلسرخیان، دارای برگهای بیضی و دندانه دار، در آب و هوای معتدل میروید، و بلندیش تا شش متر میرسد، میوه اش خوشبو و خوش طعم و برچند قسم است : سیب سرخ، سیب پاییزی، سیب زمستانی. همه ی اقسام آن خوشبو و لطیف و مغذی و دارای اسیدمالیک و اسید سالیسیلیک، به واسطه ی ترشیهای مطبوعی که دارد به ترشح غدد جهازهاضمه و هضم غذا کمک میکند، ویتامینهای B و C نیز دارد، آب سیب برای رفع اسهال کودکان و جوشانده ی سیب با شربت قند یا کمپوت آن برای بعضی بیماریهای شش و معده نافع است، برای کسانی که کارهای فکری دارند نیز سودمند است. (10 ، ج/2 ، ص 1259) و- مجرای آب. و - سیبویه : به معنای بوی سیب. معرب (15 ، ص 466) فارسی معرب (6 ، ص 103)



سَیْخْ



(به فتح سین) چاقوی بزرگ. فارسی (18 ، ص 573)

سَیْرَجْ

روغن کنجد. همچنان آن را شیرج نیز گویند. فارسی (18 ، ص 573 ؛ 4 ، ص 688)

سَیْکَاهْ

لحنی از الحان موسیقی که آن را عروس نغمه ها میگویند. و در زبان فارسی معنای آن (مقام سوم) است. (4 ، ص 688 - 689 ؛ 18 ، ص 574)

ش

شَادُر



کلمه یی است فارسی الاصل به معنای خیمه، که در زبان ترکی نیز به همین معنی استعمال میشود. عربها هم این واژه را باعین معنی از زبان فارسی گرفته اند. جمع آن در زبان عربی شوادر است. (6 ، ص 95) معرب کلمه ی (چادر) فارسی (16)

شَارُوْف



جارو، جاروب، [آله یی که با آن گرد و خاک و زباله را جمع آوری میکنند]. معرب (15 ، ص 480) معرب کلمه ی (جاروب) فارسی (16)

شَاکِری

اجیر، مستخدم. فارسی (18 ، ص 578) معرب کلمه ی (چاکر) فارسی (10، ج/2 ، ص 1278)



شَاکُوْش

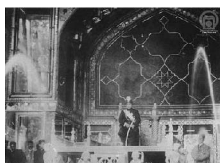
چکش کوچک. (18 ، ص 490) معرب کلمه ی (چکش) فارسی (16)

شَال



نوعی چادرکه آن را بر روی شـانه میـاندازند. و نـوع مرغـوب آن را [در زبـان عربـی] شـالـــة مـیـگـویـنـد. فارسی (18، ص 578)

شَاه



ملـک، [پادشـاه، سـلطان، شـهریار].
فارسی(18 ، ص 579 ؛ 4 ، ص 696)

شَاهَانْ شَاه

ملک الملوک، [پادشاه پادشاهان]. فارسی (18 ، ص 579 ؛ 4 ، ص 696)

شَاهْبَانَج

ازگیاههای دارویی که بیشـتر در مصـر میرویـد و آن را برنـوف [برنوق] میگویند، درطب قدیم برای معالجـه ی صـرع بـه کارمیرفتـه، شاهبانک، شابابک و شابابج نیز گفتـه انـد. بـه عربـی [عامیانـه] آن را « بنفسج الکلاب » و به [لهجه] ی شیرازی « تس سـگ » میگوینـد.
(10 ، ج/2 ، ص 1271) فارسی معرب (4 ، ص 696)

شَاه بَلُوط



درختی است دارای برگهای بیضی نوک تیـز و دندانه دار، در زمینهای ریگی خوب رشـد میکنـد و بسیار بلند و تناور میشود و قطر دایره اش تا یک متر میرسد، پوست و چوب آن دارای 8 تا 14 درصد تانن است، میوه اش مستدیر با پوست نازک و دو یا چهـار

مغزشیرین و مطبوع و دارای 2/5 درصد روغن است، ویتامین هـای B و C نیزدارد، خام و تف داده ی آن خـورده میشـود .... (10، ج/2 ، ص 1280) فارسـی (18 ، ص 579 ؛ 4 ، ص 696) [در زبـان عربـی آن را «شـــجرة الکستنة» نیزگویند.] [1]

شَاه بَنْدَر

رئیس تجار، [رئیس بازرگانان]. فارسی (18 ، ص 579)

شَاهْتَرَج



گیاهی است بیابانی و خودرو، دارای برگهـای ریز بریده شبیه به گشـنیز وکمـی خاکسـتری رنـگ، گلهایش ریز و به رنگ سرخ یا بنفش، طعمش تلخ، در معالجه ی اسکربوت، برنشیت، یرقان، بیماریهای کبـد و طحال و اختلال جهازهاضـمه و فسـادلثه هـا نـافع است، دم کرده ی آن به نسبت 30 در 1000 به کارمیرود، سـاییده شـده ی آن را با حنا به بدن میمالند برای معالجـه ی جـرب و سـایر امـراض جلدی نافع است .... شیتره، شیترک، شیطره، شیطرج، شتیره، سـرخیوس و خامشه نیزگفته اند. (10، ج/2 ، ص 1281) فارسی معرب (4 ، ص 696)

شَاهِیْن



یکی از پرندگان شکاری شبیه بـه عقـاب، دارای منقـارمحکم و چنگالهـای قـوی، پرهـایش زردرنـگ بـا

---

[1] دخیل ازفارسی . – م .

خالهای تیره، بسیار چالاک و تیزپر و بلند پرواز است، بر فرازکوههای بلند و درلای سنگها تخم گذاری میکند .... و - زبانه ی ترازو. و میله یا آلتی که دوکفه ی ترازو را به آن آویزان میکنند .... (10 ، ج/2، ص 1283) فارسی (18، ص 579 ؛ 4 ، ص696)

شَاوِیْش

نگا. جاویش. فارسی (18 ، ص 580) ترکی معرب (4 ، ص 696)

شَبْذَر



گیاهی است از نوع اسپرس که خوراک حیوانات علفخواراست و انواع مختلف دارد. یک قسم آن شاخه هایش روی زمین میخوابد و گلهایش سفید است. دیگر شبدرگل قرمزکه ساقه هایش راست و بلند و برگهایش مرکب از سه برگچه است. (10 ، ج/2 ، ص 1286) فارسی معرب (4 ، ص 697)

شَبُور



نفیر، سرنا، سرنای برنجی دهان گشاد، یکی از سازهای بادی که با دهان نواخته میشود ....(10 ، ج/2 ، ص 1337) عبرانی (18 ، ص 583) معرب کلمه ی (شیپور) فارسی (6 ، ص 96)

شَرشَف

چادری که جهت حفظ فرش از چرک شدن، روی آن پهن میکنند. فارسی (18 ، ص 591)

شِرْوَال

نگا. سروال. فارسی (18 ، ص 593)

شَشَم



(به فتح هردوشین) نوعی از درختـان دارای چوب سخت، که از چوب آن اشـیای گرانبهـا درسـت میکنند. فارسی معـرب (4 ، ص 709) معـرب کلمـه ی (شیشم) فارسی . (م)

شَشْم

(به فتح شین اول و سکون شین دوم) پودری اسـت کـه آن را جهت علاج یا تقویه ی چشم به کار میبرند. معـرب کلمـه ی (چشـم) فارسی (15 ، ص 481 ؛ 4 ، ص 709)

شَشْمَان

کلمه یی است فارسی به معنای چاق و درترکی شیشکو : انسان چاق . (6 ، ص 98)

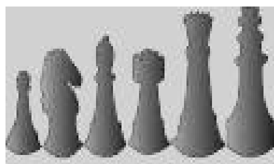
شَشْن

تخمین حجم طلا یا نقره توسط حرارت یا تیزاب. فارسی معرب (4 ، ص 709)

شَشْنَـــة

نمونه، نمودار. و – ورقه یی که فروشنده گان جواهر دران نـوع، عیار، وزن و قیمت جنس را نوشـته بـه خریدارمیدهنـد. فارسـی معـرب (4 ، ص 709)

شَطْرَنْج



یک نوع بازی مشهور، معرب کلمه ی شـترنگ [شـش رنـگ] فارسـی، و آن را بـه سببی شش رنگ میگویند که شش نـوع دانـه دران به کار رفته است : 1- شاه 2- وزیر 3- فیل 4- اسـپ 5- رخ 6- پیاده. فارسی معرب (18 ، ص 596 ؛ 4 ، ص 710)

شَمَخْتَر

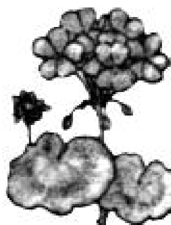
لئیم. و - منحوس. معرب (15 ، ص 493) معرب کلمه ی مرکـب (شوم اختر) فارسی (6 ، ص 99)

شَمْعِدَان



جای شمع، ظرفی که دران شمع قرار مـیدهند برای روشن کـردن .... (10 ، ج/2 ، ص 1323) و (دان) در زبان فارسی [پسوند مکان است] به معنای ظرف یامکان. دخیل (15 ، ص 494 ؛ 4 ، ص 722)

شَمْعْدَانِي



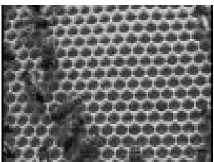
گیاهی است دارای برگهای درشت و گرد و ساقه هـای ضخیم، گلهایش زیبا و به رنگ سـرخ یـا ارغـوانی یـا سفید، ازگلهای زینتی است. قلمه ی آن را درگلـدان یـا در باغچه میکارند، شمدانی هـم میگوینـد. (10 ، ج/2 ، ص 1323) فارسی مرکب (6 ، ص 99)

شَمَنْدَر



چگنــدر، چنــدر: گیــاهی اســت از تیــره ی اسفناجیان، دارای برگهای درشت و پهــن، بــیخ آن درشت وگلوله مانند یا مخروطی شکل و برسه قسم است : چغندر رسمی، چغندر فرنگی، چغندرقند. چغندر رســمی درشــت و شیرین است و پخته ی آن را میخورند و خام آن بــه مصــرف تغذیــه ی حیوانات علفخوار میرسد. چغندر فرنگی پوست و مغزش سرخ رنگ است و چندان شیرین نیست و در پختن بعضی خوراکها به کــارمیرود. چغنــدر قند که آن را چغندر صنعتی هم میگویند مخروطی شکل است و تا عمق 30 سانتی متر یا بیشتر در زمین فرو میرود. پوست و مغزش ســفید و بــه طور متوسط از 14 تا 18 درصد ماده ی قنــدی دارد و درکارخانــه هــای قندسازی ازان قنــد و شــکرمیگیرند ....(10 ، ج/1 ، ص 748) معــرب (4 ، ص 723) معرب کلمه ی (چغندر) فارسی (6 ، ص 100)

شَهْــدْ



عسلی را میگویندکه هنوز ازحجــره هــایش استخراج و تصفیه نشده باشد. یــک پارچــه ی آن را «شهدة» میگویند .... فارسی معرب (4 ، ص 725)

شَهْدَانَجْ



گیاهی است یکساله شبیه به گزنه که بلندیش تا 2 مترمیرسد، برگهایش دراز، دانه هایی به اندازه ی فندق داردکه روغنی و بدبوست. ازان روغنی میگیرنــد

که به مصرف تهیه ی صابون میرسد، از سر شاخه های گلدار آن بنگ و چرس گرفته میشود و کلمه ی حشیش نیز به سرشـاخه هـا ی گلـدار و همچنین فـراورده هـای آن اطـلاق میشـود، الیـاف آن از الیـاف کتـان محکمتراست؛ اما چندان لطیف نیست و در بافتن طنـاب و پارچـه هـای ضخیم به کار میرود ، برای جداکردن الیاف آن ساقه های گیاه را مـدتی در آب تر میکنند. شهدانه و شاهدانج و زمردگیاه نیز گفته شده. (10 ، ج2/ ، ص 1281 - 1282) ... درمصر آن را به نام « شرانق » و « شـنارق » یـاد میکنند. (15 ، ص 497) معرب کلمه ی (شاهدانه) فارسی (16)

شَهْدَانَق

نگا. شهدانج. (15 ، ص 497) معرب کلمه ی (شاهدانه) فارسی(16)

شَهْرَمَان



نـوعی ازمرغابیـان پـای کوتـاه، ابلـق رنـگ وکوچکتر ازلک لک. فارسی (15، ص 498 ؛ 4، ص 725)

شَهْسَوَار

کلمه یی است فارسی، و به کسـی اطـلاق میشـودکه در رفتـار پیاده [یادرسواری اسپ] چابک و چالاک باشد. (6 ، ص100)

شَوَال

در زبان عامیانه : بارجامه یی بزرگ بـرای حمـل پشـم و پنبـه. محرف کلمه ی جوالق [جوال]. فارسی (18 ، ص 610)

شُوْبَق



[آشگز، آش چوب]، چوبی که با آن خبازان خمیر را قبل از پختن هموارمیکنند. فارسی (18 ، ص 610 ؛ 4 ، ص 726) معرب کلمه ی(چوبک) فارسی (6 ، ص 100)

شُوْبَك

نگا. شوبق. فارسی (18 ، ص 611)

شَوْذَر



جامه ی زنانه که بدون آستین باشد .... فارسی معرب (4 ، ص 726) - معرب کلمه ی (چادر) فارسی (6 ، ص100)

شورباجي

نگا. جربجی. فارسی (6 ، ص 52)

شَوَرْبَــــة

[شوربا]، طعامی است مایع، که از مخلوط برنج، لوبیا، سبزیها، گوشت و روغن درست میشود. فارسی (18 ، ص 611)



شُوْنِيْز



شونز: گیاهی است خودرو و دارای برگهای باریک وگلهای زرد یا بنفش، بلندیش تا 40 سانتی مترمیرسد، دانه هایش ریز و سیاه رنگ و خوشبو، دانه های آن را نانوایان هنگام پخت نان بر روی نان میپاشند. درطب قدیم برای معالجه ی سرفه، غثیان، استسقا، یرقان و دفع کرم معده به کارمیرفته. شینیز، شنیز، سنیز،

سنز، نانخواه و بوغنج هم گفته اند ....(10 ، ج/2 ، ص 1331) در زبان عربی آن را به نام«حبة السوداء» و «حبة البـــركـــة» نیز یـاد میکننـد. (15 ، ص 501) فارسی معرب (4 ، ص 727) . [1]

شَيْت

... پارچه ی نخی نازک گلدار به رنگهای مختلف. مأخوذ از هندی (10 ، ج/1 ، ص 765) دخیل (15 ، ص 502) فارسی معرب (4 ، ص 728) [2]

شِيْرَج

روغن کنجد. و در زبان عامیانه آن را سیرج میگویند. فارسی(18، ص 613)

شَيْش



خرمای نارسیده و خام که هنوز شـیرین نشده باشد. مفـرد آن «شیشـــة». و - نـوعی از شمشیر بدون دم کـه بـا آن (بـازی شـیش) را انجام میدهند. و - نوعی از بازیهای ورزشی. فارسی معرب (4 ، ص 729)

شَيْشَـــة



آلتی از شیشه که با آن دود تنباکو و غیره را تدخین میکنند، و آن را به نام « ارجیلة » و « نـارجیلة » نیز یاد میکنند. فارسی (18 ، ص 613 ؛ 4 ، ص 729)

---

[1] درافغانستان آن را به نام سیاهدانه میشناسند. ودرحـدیث رسـول اکـرم (ص) آمـده اسـت : « الحبة السوداء دواء لکل داء الا السام ، و السام هو الموت . » یعنی : سـیاهدانه داروی همه ی درد هاست به جز ازدردسام ، و سام یعنی مرگ . - . م .

[2] در افغانستان، دونوع آن را به نامهای (چیت ساده) و (چیت گلدار) یادمیکنند. — م .

ص

صَابُون



جسمی است که از سود یا پتاس یا ماده ی چربی دار دیگرساخته میشود و برای شستشوی بدن و جامه به کار میرود .... (10، ج/2 ، ص 1347) این واژه فارسی الاصل است ودرعربی آن را (غاسول) میگویند. (18 ، ص 615)

صَارُوْج

سارو، چارو، چاروک : خمیری که از آهک و خاکستر درست میکنند و در ساختمانها خصوصاً درحوضها و آب انبارها و گرمابه ها به کار میرود، ساخن هم گفته اند.(10 ، ج/2 ، ص 1144) فارسی (18 ، ص 617 ؛ 4 ، ص 733)



صَاهُوْر

هاله ی مهتاب . فارسی معرب (4 ، ص 735)

صَرْمْ

جلد، [پوست، چرم]. فارسی (18 ، ص 627)

معرب کلمه ی (چرم) فارسی (16)



صُرْنَايَة

یکی از آلات موسیقی که با پف کردن نواخته میشود و در زبان عامیانه ی عربی آن را (کرنیتة)

میگویند. فارسی (18 ، ص 627) معرب کلمه ی (سرنا = سورنای) فارسی(16)

صَكَّهُ

با کف دست بر رویش نواخت، و از در بیرونش کرد. و – در قرآن کریم آمده است: « فأقبلت إمرأته في صرة فصكت وجهها و قالت عجوز عقيم. ذريات / ۲۹ »... فارسی معرب (15 ، ص 367)

صَنَار



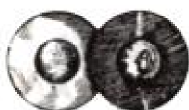
چنال، [چنار]: از درختان بی میوه، دارای برگهای پهن و پنجه یی، بلندیش تا 30 متر میرسد و بسیار پرشاخ و برگ و تناور و سایه گستر میشود، چوب آن محکم و بادوام و برای ساختن در و پنجره و مبل و سایر اشیای چوبی به کار میرود. (10 ، ج/1 ، ص 756) فارسی (18 ، ص 635) معرب کلمه ی (چنار) فارسی (16)

صَنْج



صنج عربی: قطعات کوچک آهن نازک به شکل دایره که در دفها وامثال آن نصب است. و - اما صنج دارای تار: [یکی از آلات موسیقی] معرب، و مخصوص عجم است، که عربها هم ازان سخن گفته اند .... (1 ، ج/2 ، ص 311) معرب کلمه ی (چنگ) فارسی (5 ، ص 716)

صَنْجَـــة



یکی از آلات موسـیقی، و آن دو صـفحه ی برنجی مدور و محدب است که با دست برهم کوبیده میشود، در ارکسترهای سـمفونیک یکـی ازسـازهای کوبی اصلی است و به طریقه های مختلف نواخته میشـود .... (10 ، ج/2 ، ص 1234) و – هرچیز سنگینی که در ترازو به منظـور وزن کـردن قـرار دهند .... فارسی معرب (4 ، ص 753)

صَنْدَل



درختی است کوچک دارای برگهای نوک تیز و گلهای سفید خوشه یـی، ثمـر آن شـبیه بـه «حبـــة الخضراء» ، چوب آن خوشبو است و جهت سـاختن اشیای چوبی گرانبها به کارمیرود، اسانسی ازان به دست میایدکه درطب و عطرسازی مصرف میشود، اصلش از هندوستان است و درمناطق گرم پرورش مییابد، درفارسی چندل و چندن هم گفتـه انـد .... (10 ، ج/2 ، ص 1236) و - نوعی کفش که [به جای رویه] تسـمه هـای چرمین دران نصب است و با آن تسمه ها به پا بسته میشود. و - نـوعی کشتی، که سطح آن هموار بوده و در دریاهای کـم عمـق ازان اسـتفاده میشود. واصل این واژه را درزبان فارسی با (س) مینویسند. (15 ، ص 525)

صَنْفَرَة

کاغذ درشتی که با آن چوب و امثال آن رامیسایند. [ریگمال]. فارسی معرب (4 ، ص 754)

صَهْرِيْج



گودالی که مانند حوض آب دران جمع شود .... به قول ابن سیدهٔ : صهریج ، کارگاهی است که دران آب را ذخیره کنند. و این کلمه یی است فارسی که اصل آن (صهری) است. و اما ابوزید اصل آن را درکتاب خود (صهاری) خوانده است .... (1 ، ج/2 ، ص 312)

صَوْبَج

سفره یی که روی آن خمیر را نازک کنند. معرب (15، ص 527) فارسی معرب (4 ، ص 755) معرب کلمه ی (سفره) فارسی(16)

صَوْلَجَان



چوگان، [عصای پادشاهی]. فارسی معرب. همچنان تمام کلماتی که دران (ص) و (ج) آمده باشد معرب اند؛ زیرا در زبان عربی (ص) و (ج) دریک کلمه نمی گنجند. (7 ، ص 367 ؛ 4 ، ص 756) معرب کلمه ی (چوگان) فارسی(16 ؛ 10 ، ج/2 ، ص 1374)

صَيْوَان



خیمه ی بزرگی که از پارچه ساخته شده باشد. فارسی (18 ، ص 640)

ض

ضَحَاك



نــام شــيطان از ديــدگاه زردشــتيان. و - نــام پادشاه جبار و ظالمی بوده كه بر ايران حكم ميرانــده است. گويند كه شيطان از دو شانه ی او بوســيده كــه از اثر آن درشــانه هــايش دو اژدهــا روييــده، وآن دو اژدها تا هنگامی كه مغز دو انسان رانمی خوردند، آرام نمی گرفتند. ايــن كلمه مركب است از: آژی، به معنای مار، ده : به معنای عشر - [عددی كه پس از 9 ميايد] ، و آک : بــه معنــای اســپ. معــرب (آژی دهــاک) فارسی (5 ، ص 336) و - بنابر روايات اوستا : موجودی شرير و تبهكار و اهريمنی و ديو سيرت بوده. و - نام پادشاهی جبار و ســتمكاركه بعــضی اورا همان (آستياژ) يا (آستياكس) دانسته اند. و - ماری بسيار بــزرگ كه سه سر و هزارپا داشته وكلمه ی اژدها نيز از اين كلمه مشتق شــده. نام ضحاک و داستان اوهم از نام و داستان آن موجود عجيب گرفته شده است. (10 ، ج/1 ، ص 30)

ط

طاباق

شیشه. و - خشت پخته ی بزرگ. فارسی (18 ، ص 653 ؛ 4 ، ص 774)

طَابَقْ



مطـابق. و - ظرفـی کـه دران چیـزی میپزنـد. و - خشت پخته ی بـزرگ. معـرب (15 ، ص 550) معـرب کلمــه ی (تابــه) فارســی (5 ، ص 494 ؛ 10 ، ج/2 ، ص 1387)

طَارَمَـــة



خانه ی چوبین گنبـدماننـد. معـرب کلمـه ی طارم [تارم] فارسی. (15 ، ص 556 ؛ 6 ، ص 105)

طَازِجْ

... خالص وپاک ... معرب کلمه ی (تازه) فارسی(1 ، ج/2 ، ص 317)

طَالِسَان



نوعی چادر،که آن را روی دوش میاندازند، یا آن را گرداگرد بـدن میپیچنـد. و آن را در زبـان عامیانـه ی مـصری بـه نـام (شـال) میـشناسند. معـرب کلمـه ی (تالسان) یا (تالشان) فارسی(15 ، ص 561)

طَبَر



تَور: آلت آهنی با دسته ی چوبی که بـرای شکستن درخت و چوب به کارمیرود. (10 ، ج/1 ، ص 534) فارسی (18 ، ص 656 ؛ 4 ، ص 781)

طَبَرْدَار

کلمه یی است فارسی الاصل و به اشخاصی اطلاق میشود کـه هنگام سفر پادشاه، تبرها را [جهت شکستاندن چوب واستفاده درشکار] در موکب وی حمل نمایند. این کلمه از دو لفظ فارسی متشکل است :

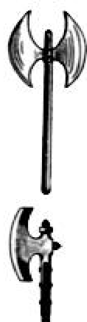
طبر [تبر] : همان آلت معروف.

دار: دارنده یاگیرنده. که معنای آن میشود : دارنده ی تبر.... (6 ، ص 106)

طَبَرْزَد

قند یا نبات سخت و محکم. فارسی معرب (4 ، ص 781)

طَبَرْزین



نوعی از سلاح به شکل تبر با دسـته ی آهنـی کـه درقدیم به کارمیبردند و آن را هنگام سواری درجلو زین اسپ آویزان میکردند، اکنون [آن را] بعضی از درویشان به دست میگیرند.(10 ، ج/1 ، ص 535) فارسی (18 ، ص 656)

طَبْلخَانَاه

کلمه یی است فارسی الاصل. و مراد از طبلخاناه چیـزی اسـت که ما امروز آن رابه نام موزیک عـسکری میـشناسیم. و امیـر طبلخانـاه کسی بوده که صلاحیت نواختن موسـیقی را در دربـار و مقـدم الجـیش

میداشته است، وی40 نفر را رهبری میکرده و به مرور زمان تعداد شـان تا 80 نفر نیز میرسیده. و از نظر درجه، وی مقـام دوم را درمیـان امـرای دیگر دارابوده.

همچنان طبلخاناه به گروه موسیقی خاص سـلطان نیـز اطـلاق میشده. درگذشته ها عادت بران بوده که هرشب پس از ادای نماز شـام، این گروه درمحضر سلطان به نواختن موسیقی میپرداختند. و درسـفرها و جنگها، او را همراهی میکردند. و - جایگاه مخصوصی کـه دران طبلهـا، سرناها و دیگر آلات موسیقی مربوط به دربار را ذخیره و انبارکنند. تاریخ پیدایش طبلخاناه به زمانی برمیگرددکه سلطان علاؤالـدین خوارزمـشاه، درمخالفت با خلیفه ناصر راه عـراق را درپـیش گرفـت، و آنگـاه از روی بزرگنمایی دستورداد روزانه دوبار بوق بنوازند، یک بارهنگام طلوع آفتاب و یک بارهنگام غروب آن. سپس روزانـه پـنج بـار درهنگـام نمازهـای پنجگانه این بـوق بـا ملحقـات آن نواختـه میـشد. بعـداً ایـن رسـم در سرزمینهایی که به نام اولاده ی وی مسمی گردیده بود، رواج داده شـد و نورالدین هرپنج نوبت را در دمشق مینواخت.

در نخستین روزی که خوارزمشاه دستور اجرای این کـار را داد، 27 نفر از بزرگان ملوک و اولاده ی ایشان را براین کاربرگماشت. وهمه آلات موسیقی ازطلاساخته شده بود. (6 ، ص 106 - 107)

طَبْلْ خَانَــه

نگا. طبلخاناه . فارسی (6 ، ص 107)

طَبَنْجَـــة



لطمه، سیلی، کشیده، ضربه یی که بـاکف دست بر روی کسی بزنند، تپنچـه و توانچـه هـم گفته شده. در اصل ته پنجـه بـوده. و – حربـه ی آتشی کوچک دستی ازهرنوع کـه باشـد. (10 ، ج/1 ، ص 538) کلمـه یـی است فارسی که در زبان عربی و ترکی صرف بـه معنای حربه ی آتشی [تفنگچـه ی شـش تیـر] داخل شده است. (6 ، ص 107)



طَرَسْتوج



نوعی ازماهیان دریایی، دارای پوست رنگارنـگ و گوشت خوش طعم، که عربها آن را به نام (سلطان ابراهیم) میشناسند. فارسی معرب (4 ، ص 785)

طَسْتْ



نوعی از ظروف مسین که برای شستن دستها بـه کارمیرود. فارسی (18 ، ص 661) فارسی معـرب (4 ، ص 878) معرب کلمه ی (تشت) فارسی (5 ،ص 502)

طَشْتْ

نگا. طست. فارسی (18 ، ص 661 ؛ 4 ، ص 878)

طَنْبَار

نگا. طنبور. فارسی (18 ، ص 667)

طَنْبُوْر



یکـی از آلات موسـیقی دارای دسـته ی دراز و تارهـای مـسین. فارسـی (18 ، ص 667) معرب کلمه ی (دنبره) فارسی (5 ، ص 508)

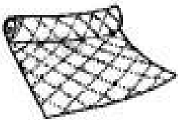
طَنْجَرَة

دیگ فلزی یامسی. سریانی (18 ، ص 667) فارسی معرب(4 ، ص 793)

طَنْجِيْر

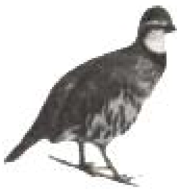
ظرفی مخصوص برای آماده کردن حلوایی بـه نـام (خبـیص) [که از رو غن و خرما درست میشود] و - لئیم و ترسو .... فارسی معرب (4 ، ص 793)

طُنْفُسَـــة



فرش. و – بوریا. و – لباس. فارسی (18 ، ص 668)

طَيْهُوْج



پرنده یی اسـت شـبیه بـه کبـک؛ امـا از آن کوچکتر و گوشتش لذیذتر، رنگش خاکستری مایل به زرد، در زیر سـینه اش خالهـای سـیاهرنگ دارد، او را برای گوشتش شکارمیکنند، تیهوج و شیشو و سوسک و شوشک و شاشک و نموسک و نموشک و فرفـور و فرفوز و فرخور و فرغورهم گفتـه شـده. (10 ، ج/1 ، ص 654) فارسـی معـرب (4 ، ص 796) معـرب کلمـه ی (تیهـو) فارسـی. (10 ، ج/2 ، ص 1410)

ع

عَسْکَرْ



جمع. و - سپاه. و - هرچیز زیادی کـه از یک جنس باشد. فارسی (18 ، ص 697)

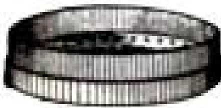
غ

غَال



قفل، آلت فلزی که به درصندوق یـا خانـه میزننـد و در را بـا آن میبندنـد. (10 ، ج/2 ، ص 1585) فارسی (18 ، ص 728)

غِرْبَال



... ظرفـــی دارای ســـوراخهای ریـــز [کوچک] که از روده بافته میشود، با دیـواره ی تخته یی مدور، دران غله یا چیز دیگر میبیزند .... (10 ، ج/2 ، ص 1473) و - دف. و - مرد سخن چـین . (18 ، ص733) معـرب کلمه ی (گربال) فارسی (5 ، ص 740 ؛ 10 ، ج/2 ، ص 1473)

ف

فَالوذ



شربتی که با برف یا یخ و رشته ی نشایسته یا سیب رنده شده درست میکنند. (10 ، ج/1، ص 431) فارسی(18، ص 749) معرب کلمه ی (پالوده) فارسی (10 ، ج/2 ، ص 1509)

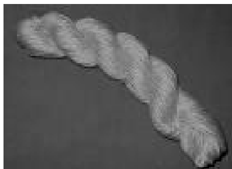
فَالوْذَج

نگا. فالوذ. فارسی (18 ، ص 749) معرب کلمه ی (پالوده) فارسی (10 ، ج/2 ، ص 1509)

فَالوْذَق

نگا. فالوذ. فارسی (18 ، ص 749) معرب کلمه ی (پالوده) فارسی (10 ، ج/2 ، ص 1509)

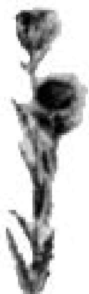
فَــتِيْل



تابیده شده. و – تار یاچیز دیگری که درمیان انگشتان تافته شود. و – اجسام تارمانندی که بعد از شق کردن خرما درگرداگرد دانه ی آن به نظرمیرسد .... و – درقرآن کریم آمده است : « بل الله يزكي من يشاء ولايظلمون فتيلا». و- رشته ی آتشگیر درازی که با مواد منفجره متصل میسازند و هنگامی که آن را آتش

میزنند انفجار صـورت میگیـرد. (15 ، ص 673) معـرب کلمـه ی (پتیـل) فارسی (5 ، ص 488)

فَرَاسِکِیْن



... گیاهی است خودرو، خاردار و سفیدرنگ، دارای ساقه ی راست و برگهای بزرگ پوشـیده ازتـار، بلنـدیش تایک مترمیرسد، گلهایش بنفش یا سرخ و سـفید، بیشـتر در دامنه های کوهها میروید، دم کرده ی برگ آن بـرای تقویت معده و لینت مزاج و زیاد شـدن ادراد و تصـفیه ی خون نافع است، آن را کنگرسفید، خارا سپید، خارسـپید و سپیدخار هم گفته اند. به عربی«شوکة البیضـــاء» [نیـز] میگوینـد. اقتنالوقی هم گفته شده. (10 ، ج/1 ، ص 286) و - لیمـوی تـرش. فارسـی معرب (4 ، ص 900)

فَرانِقْ



... سیاهگوش، که همراه شیرحرکت میکنـد و بـا صدای خود جانوران دیگر را از آمدن شیر باخبر میسازد. و - راهنما و پیشرو لشکر. (10 ، ج/2 ، ص 1522) معرب کلمـه ی (بروانه) [پروانه] فارسی (1 ، ج/1 ، ص 307)

فِرْجَار



نگا. برکار. فارسی (18 ، ص 756 ؛ 4 ، ص 901)

فِرْجَوْن



آلتی است برس مانند که با آن جانوران را پــاک میکنند. [و یا اسپها را با آن خرخره میکنند.] و - بــرس لباس و امثــال آن. معــرب (15 ، ص 679) فارســی معــرب (4 ، ص 901)

فَرْدَدَار

کلمه یی است مرکب از دو لفظ فارسی :

فرد [پرده] : به معنای حجاب یا پرده.

دار: دارنده یاگیرنده. و فرددار : پرده دار. (6 ، ص 118)

فَرَزْدَق

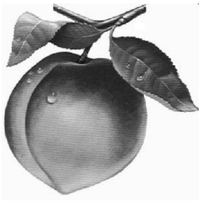


پاره یــی از خمیــر. و – ریــزه ی نــان. و - زغاله ی خمیر .... و - نام یکــی از بزرگــان شــعر و ادب عربی. درتشبیه به پاره یی ازخمیر کــه قابلیــت زغاله شدن را دارد. نام اصلی وی همام است. معــرب کلمــه ی (بــرازده) [پرازده] فارسی .... (1 ، ج/10 ،ص 307 ؛ 4 ، ص 903)

فَرْسَخْ

راحت. و - سکون. و- هرچیــزی کــه زیــاد، دایــم و غیرمنقطــع باشد. و - فرسخ الطریق : سه میل هاشمی، یا دوازده هــزار ذرع معــادل تــقریباً هشت کیلومتر. فارسی (18 ، ص 757 ؛ 4 ، ص 903) معــرب کلمــه ی (فرسنگ) فارسی (16 ؛ 10 ، ج/2 ، ص 1526)

فِرْسِك



شفتالو، میوه ی مشهور. [که آن را در زبان عربی به نامهای خوخ و دراقن نیز یادمیکنند.] فارسی معرب (4 ، ص 904)

فَرْمَان

پیمان [یا دستور کتبی] پادشاه به زیر دستانش. فارسی (18 ، ص 760) ترکی معرب (4 ، ص 906)

فَرَنْد



دانه ی انار. و - شمشیر. و - جوهر شمشیر. و - سیف فرند : شمشیر بی مانند. و - نوعی از لباس. معرب کلمه ی (برند) [پرند] فارسی (18 ، ص 760)

فُسْتَان



نوعی از لباسهای زنانه. فارسی (18 ، ص 761 ؛ 4 ، ص 907)

فُسْتُقْ

دانه یی است دارای پوست سخت، مغز آن سبزرنگ و لذیذ و



مقوی و روغن دار، دارای ویتامینهای B1 و B2. درخت پسته درهوای معتدل به ثمرمیرسد.... پیوند پسته ی مرغوب را به درخت پسته ی معمولی یا درخت پسته ی وحشی بنه (پیوند) میزنند. (10 ، ج/1 ،

ص 469) احتمالاً مهد اصلی آن ترکستان بوده و در زمانـه هـای گذشـته درکشورهای عربی نیز کشت میشده است. معرب کلمه ی (پسته) فارسی (18 ، ص 761)

فُسْطَان

نگا. فستان. فارسی (18 ، ص 762 ؛ 4 ، ص 908)

فُقَاع

نوشابه یی که پس از تخمر جو (شعیر) به دست میاید. (15 ، ص 698) معرب (فوگان) فارسی (5 ، ص 758)

فَنَار



مشعل. و - مناره. و - چراغ لوله مانندی کـه در قسمت پایینی آن نخ تابیده شده برای آتـش زدن جابجـا شده و هنگام انتقال دادن از اثر وزش باد خـاموش نمـی شود. فارسی (18 ، ص 772)

فِنْجَال



ظرف کوچک سـفالین یـا امثـال آن کـه بـرای نوشـیدن قهـوه و مایعـات دیگـر بـه کـارمیرود. معـرب (15 ، ص 702) معرب کلمه ی (بنگـان) فارسـی (5 ، ص 425) فارسی معرب (4 ، ص 919)

فِنْجَان



ظرف کوچک سـفالین یـا امثـال آن. معـرب کلمـه ی (بنگان) فارسی (18، ص 772) فارسی معرب (4 ،ص 919)

فَنْجَنْکُشْت



نگا. بنجنکشت. فارسی معرب (4 ، ص 919)

فِهْرِس

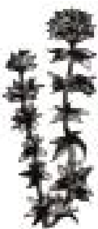
جدولی که در اول دفتر ترتیـب میدهنـد و دران نام حسابها را ثبت میکنند. و - اوراقی که به اول یا آخر کتاب میافزاینـد و دران فصول و ابواب یـا خلاصـه ی مطالـب کتـاب رامینویسـند. و - نوشته یا دفتری که دران اسامی کتابها یا چیز هـای دیگـر را درج کننـد ....(10 ، ج/2 ، ص 1556) و - به قول لیث : نوشته یی که دران نام کتابها را درج کنند. به گفته ی ازهری این واژه عربـی محـض نیسـت و معـرب است. (1،ج/6 ، ص 167) فارسی معرب (4 ، ص 920)

فُوْتَنْجُ المَاء



نوعی رستنی کـه بیشـتر درکنـار مردابهـا و جاهای مرطوب میروید. [وآن را در زبان عربـی بـه نام « نعنع الماء » نیـز یـاد میکننـد.] فارسـی معـرب [ومرکب] (4 ، ص 921)

فُوْدَنْج



گیاهی است بیابانی، دارای برگهای ریز (کوچـک) و گلهای کبودرنگ، طعمش تند و خوشبو، درطـب بـرای معالجه ی بعضی امراض شش و معده به کـارمیرود ، بـه عربی « صعتر » و « زعتر» هم میگویند، یـک قسـم آن که بستانی است در فارسی « مرزه » نامیده میشود، اوشه،

اوشــن وکــالونی هــم گفتــه شــده. (10 ، ج/2 ، ص 1206) فارســی معــرب (4 ، ص 921)

فُوْطَـــة



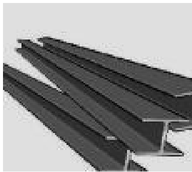
پارچه یا لباسی که کارگران درهنگام کـار روی لباس اصلی خویش میپوشند. و – پارچه ی نخی که بـا آن دست و روی را پـس ازشسـتن خشـک میکننـد یـا هنگام غذا خـوردن آن را روی سـینه یـا زانـوان پهـن میکنند، تا لباس را از چرب شدن محافظت کرده باشند. ... فارسی معرب (4 ، ص 921)

فُوْلْ



[باقلا]، یکی از دانه های خوراکی شبیه بـه لوبیا، بوته ی آن کوتاه و دارای سـاقه هـای نـازک و گلهای سفید، ثمر آن درغلاف نازک سـبز جـا دارد و درهرغلاف از 4 تا 7 دانه به وجـود میایـد، بـاقلای تـازه را بـاغلاف آن آبپزمیکنند و میخورند دانه های خشـک یـا تـازه ی آن درپخـتن پلـو و بعضی خوراکهای دیگر به کارمیرود ، باقلای تـازه دارای ویتامینهـای آ، ب، ث، آهن، کلسیوم و فاسفور میباشد و بسـیارمغذی اسـت، درفارسـی باقلی هم میگویند، کوسک و کالوسک نیز گفته شده. (10 ، ج/1 ، ص 309) لا تینی معرب (4 ، ص 921) فارسی (18 ، ص 774)

فُوْلاذ



آهنی که با مقدار کمی کاربن (قریب 2 درصد) ترکیب شده باشد، فلزی است بسیارسخت و شکننده، در 1300 تا 1400 درجه حرارت ذوب میشود ، برای ساختن فنر و کارد و شمشیر و چیز های دیگر به کارمیرود. (10 ، ج/1 ، ص 493) فارسی (18 ، ص 774 ؛ 4 ، ص 921)

فَيْجْ



گروهی از مردم. و - ابر. و - پیک سلطان که سواره نباشد. و - گروهی از مردم که پیاده حرکت کنند. و - زمین پست .... فارسی معرب (4 ، ص 922)

فِيْرُوْز

نگا. فیروزج . فارسی (18 ، ص 775 ؛ 4 ،ص 922)

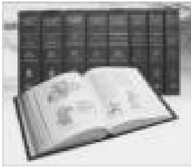
فِيْرُوْزَج



یکی از سنگهای گرانبهای غیرشفاف، دارای رنگ آبی آسمانی متمایل به سبز، که درجواهر سازی به کار میرود. و - رنگ فیروزی : آبی، اندکی مایل به سبز. معرب (15 ، ص 708) معرب کلمه ی (پیروزه) فارسی (5 ، ص 454) فارسی معرب (4 ، ص 922)



قَامُوْس



دریای بزرگ . و - عمق دریا . و - فرهنگ لغت [به هر زبـانی کـه باشـد] .... فارسـی معـرب (4 ، ص 930)

قَانُوْن

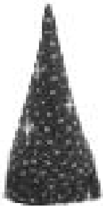
مقیاس و طریقـه ی هرچیز .... رومی و شاید فارسی (15 ، ص 763)

قَاوَنْد



پرنده یـی اسـت کوچـک و مـاهیخوار از راسته ی سبکبالان، در آب شنا میکنـد، ماهیهـای کوچک را شکار میکنـد. [در عربـی آن را بـه نـام قرلی نیز یادمیکننـد.] (10 ، ج/2 ، ص 1575) فارسـی معرب (4 ،ص 931)

قَاوُوْقْ



کلاهی درازگونه که برسر گذارند. و بیـشتر درمیـان عجمیان مروج است. فارسی (18 ، ص 783)

قَبَج



پرنده یی است که شـباهت بـه کبـک دارد. فارسی (18 ، ص 783)

قُرْدُمَانِي

نوعی از اسلحه ی کشتار گروهـی کـه پارسـیان و پادشـاهان ایشان آن را در انبارهای خویش ذخیره میکردند. و اصل ایـن کلمـه در زبان فارسی (کرد ماند) است، به معنای (کـرد = عمـل) و (مانـد = بقی) .... (1 ، ج/12 ، ص 475)

قُصّار

... حاشیه های لباس و جاهای سپید آن . فارسی (18 ، ص 801)

قَصْعَــــة



ظرفی که دران غذا خورده شـود، و بیـشتر آن را از چوب میسازند. (15 ، ص 740) معرب کلمـه ی (کاسه) فارسی (5 ، ص 800)

قَفْش



نوعی از خوراکه های مقوی. و - پاپوشی که دارای ساق کوتاه باشـد. معـرب (15 ، ص 751) معرب کلمه ی (کفش) فارسی (5 ، ص 801)

قَفِیْز

پیمانــه یــی کــه در قــدیم بــا آن وزن میکردنــد، و مقــدار آن درجاهای مختلف متفاوت بود، مطابق تخمینـات جدیـد مصری، وزن آن درحدود شانزده کیلوگرام میـشود. و - مساحت زمین بـه مقـدار 144 ذراع. و - آهـن منحنـی شکلی که دربالای قفـل قـرار داشـته و در سـوراخ آن



داخل میشود و یا هرچیزی کـهماننـد آن باشـد. (15 ، ص 751) معـرب کلمه ی (کفیز) فارسی (5 ، ص 811)

قَنْــد



معرب کند، جسمی است جامد و سفید و شیرین که درکارخانه های قند سازی از لبلبوی قند یـا نیـشکر ساخته میشود، لبلبوی قند را پس از شستن با رنده های مخصوص به شکل رشته های باریـک درمیاورنـد، بعـد آنهـا را در آبـی کـه 50 الـی 60 درجـه حـرارت دارد ترمیکنند تا سلولهای نباتی آن خارج شـود، سـپس آن را تـصفیه و بـه وسـیله ی حـرارت غلـیظ میکننـد و در قالـب میریزنـد. مـاده ی قنـد دربسیاری از میوه ها و گیاهها وجود دارد. نوعی ازان به نام گلوکـوز در انگور و برخی میوه های دیگر یافت میشود که شـبیه بـه قنـد نیـشکر است جز آنکه شیرینی آن کمتر است، قند درجسم انسان نیز وجود دارد و مصدر حرارت در بدن میباشد. گاه در اثر ضـعف پـانکراس مقـدارش افزایش مییابد که دران حالت باعث بروز مرض قند میگـردد. (10 ، ج/2 ، ص ص 1590 - 1591) فارسی (18 ، ص 818)

قُنْدُر



بیدستر، سگ آبی. فارسـی (18 ، ص 818 ؛ 4 ، ص 970) و – نگـا. بادسـتر. فارسـی معـرب (4 ، ص 209)

قُنْدُس

قندر. فارسی معرب (18 ، ص 818 ؛ 4 ، ص 970) و – نگا. بادستر. فارسی معرب (4 ، ص 209)

قَنْدِيْد

قند. و - ماده یی که در اختلاط با زعفران خوشبویی تولید میکند. و - شراب بیغش. فارسی معرب (4 ، ص 971)

قِنْدِيْل



چراغ ستاره مانندی که دروسط آن پتیله یی برای اشتعال جابجا شده و با تیل کار میکند. معرب (15 ، ص 762) لا تینی (18 ، ص 819) فارسی معرب (4 ، ص 971)

قِـنْقِـن

مهندس مجرب درامورآبهای زیرزمینی وحفرکاریزها.فارسی(15، ص763)

قَهْرَمَان

کسی که بر زیردستان خویش تسلط کامل داشته باشد ... سیبویه میگوید : این کلمه فارسی است. و به قول ابن بری : قهرمان، شخص خاص و امین پادشاه را گویند. فارسی معرب .... (1 ، ج/12 ، ص 496 ؛ 4 ، ص 973)

قَهْرَمَانَـة

زنی که در اداره ی امور منزل با تدبیر باشد. و در زبان عربی ضرب المثلی است که میگوید : زن گل ریحان است نه قهرمان. (15 ، ص 764) فارسی (6 ، ص 120)

قُولَنْج

کولنج، درد و مرضی که در حفره ی شکم در ناحیه ی قولـون یا آپاندیس یا مجاری صفرا یـا کلیـه پیـدا میـشود. (10 ، ج/2 ، ص 1593) معرب (15 ، ص 767) فارسی معرب (4 ، ص 974)

قَیْرَوَان



گروهـــی از اســـپان. و - بـیـــشترین قــسمت ســپاه . و – قافلــه. معــرب کلمــه ی (کاروان) فارسی (18 ، ص 822)

گ

کَاخِیَـــة

از نگاه سیاست : نزدیکـترین شـخص بـه امیـر، کـه معـــتمد و رازدار وی باشد. که دراصل (کـتخدا) بوده و سپس به کلمه ی کاخیـــة تـغیـیـر یافته است. فارسی (18 ، ص 825) ترکی معرب (4 ، ص 979)

کَارْ

نوعی از کشتی. و در زبان عامیانه : شـغل و پیشـه. فارسـی .... (18 ، ص 825)

کَاغِذْ



ورقه ی نازک که بران چیزی مینویسند یـا چاپ میکنند، و از خمیر مواد مختلف ماننـد چـوب و کاه و لـتـه و کهنه سـاخته میشـود .... (10 ، ج/2 ، ص 1610) فارسی (18 ، ص 826 ؛ 4 ، ص 981)

کَالْ

آلـتی است خمیده مانند چنگک ماهیگیری که در جنگها بـرای ویران کردن قلعه ها به کار میرفته. فارسی (18 ، ص 827 ؛ 4 ، ص 982)

کَامَخْ

هرغذایی که بانان خورده شود. و - هرغذای خلال شده یی که اشتها آور باشد. فارسی (18 ، ص 827 ؛ 4 ، ص 982)

کَاوْشِیْر

نگا. جاوشیر. فارسی معرب (4 ، ص 983)



کَبَابْ

قطعات کوچک گوشت که بر روی آتش بپزند.

(15 ، ص 771) دخیل ازفارسی (5 ، ص 775)

کَبَر

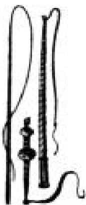


کور: گیاهی است خاردار و پرشاخ و برگ به صورت درختچه، برگهایش پهن، گلهایش سفید و در وسط آن تارهایی قراردارد، ثمر آن از بلوط بزرگتر و به اندازه ی بادرنگ کوچکی است و بعد از رسیدن شکفته میشود، مغزش سرخ رنگ، تخم آن زرد و شیرین یا اندکی تلخ، بیشتر در سنگلاخها میروید ... آن را اصف نیزمیگویند .

(10 ، ج/2 ، ص 1619) یونانی. و – طبل. فارسی (18 ، ص 829)

کَتْخُدَا

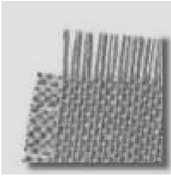
صاحب و بزرگ خانه. کلمه یی است فارسی الاصل، که پارسیان آن را به اشخاص مؤقر و محترم و یا پادشاه [بزرگ قریه] اطلاق میکنند. و ترکان وکیل معتمد و شخص مسؤول را کتخدا میگویند ... (6، ص 129) ترکی معرب (4 ، ص 986) ترکی (15 ، ص 775)



کَرْبَاجْ

شلا ق، [قمچین یا قمچی]. فارسی (18 ، ص 836)

کِرْبَاس



نوعی پارچه ی درشت که از نـخ پنبـه یـی بـا دست بافته میشود .... معرب (15 ، ص 781) فارسی (16)

کُرَّج



نوعی مهر چوبی کـه کودکـان بـا آن بـازی میکنند. و - [دکمه ی پیراهن]. معـرب (15 ، ص 782) فارسی معرب (4 ، ص 993)

کَرْد



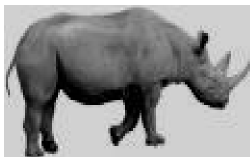
گردن. معرب (15 ، ص 782) معرب کلمه ی (گردن) فارسـی (16 ؛ 6 ، ص 130) فارسـی معـرب (4 ، ص 992)

کِرْدَان



طناب، زنجیر. و - هشتمین مقام موسیقی، [کـه از مقامهای فرعی به شمار میرود] و به جواب (رست) نواختـه میشـود. دخیـل (15 ، ص 782) فارسـی معـرب (4 ، ص 992)

کَرْکَدَن



حیـوانی اسـت بسـیار تنومنـد و پـرزور، بزرگتر از گـاومیش، درازی بـدنش بـه 4 متـر و بلندی آن به 2 متر میرسد پوست بدنش سـیاه و چین دار و ضخیم، سر او شبیه سر خـوک، روی

بینی اش شاخ دارد، بسیار پرزور است به طوری که برفیل غالب میشود و اورا میکشد، درهندوستان و افریقا زندگی میکند، بیشتر در مردابها به سر میبرد، در قدیم از پوست او سپر میساختند، کرگ و کرگندن نیز گفته شده .... (10 ، ج/2 ، ص 1630) [در عربی آن را به نام مرمیس و وحیدالقرن نیز یاد میکنند.] فارسی (18 ، ص 837)

كُسْب

[كنجاره]، تفاله ی چیزی که روغنش را کشیده باشند. فارسی معرب (4 ، ص 998)

كِسْرِي



لقب هریک از پادشاهای فارس . فارسی (18 ، ص 840) معرب کلمه ی (خسرو) فارسی (4 ، ص 998)

كُشْتِبَان



آلتی است فلزی که بر سر انگشت میکنند، تا درهنگام دوختن، سوزن در انگشت فرو نرود. (فارسی الاصل). و درمصر به جای (ش) ، (س) تلفظ میکنند.



و- آلتی است مانند انگشتانه که دو طرف آن خالی است و آن را درانگشت سبابه میکنند و با آن (قانون) [و دیگر آلات تار دار موسیقی را] مینوازند. (15 ، ص 778 ؛ 4 ، ص 999) معرب کلمه ی (انگشتانه) فارسی (16 ؛ 6 ، ص 130) [و - نوعی از گل بته که در اوایل تابستان

میروید. بلندی آن تا (75) سانتی و گستردگی آن تا (30) سانتی متـر میرسد. گلهایی به شکل آویخته و لوله یی دارد و رنگ آن سرخ کمرنگ متمایل به زرد است . - م]

کُشَري

خوراکی که از مخلوط برنج و ماش به شکل دم کرده و غیـردم کرده درست میکنند. (15 ، ص 788) معـرب کلمـه ی (کچـری) فارسـی (6 ، ص 130)

کَشْكْ



طعامی اسـت کـه آن را از آرد و شـیر درسـت کرده میخشکانند و تا هنگام ضرورت نگاهش میدارند. گاهی هم آن را از آرد جـو درسـت میکننـد. بـه قـول مطرزی این کلمه فارسی معرب است. (15 ، ص 789)

كُشْكْ



قصر، کاخ. و اصل آن درفارسی (کوشک) است . (15 ، ص 789) فارسی معرب (4 ، ص 1000)

كُشْكَار

کلمه یی است فارسی که اصل آن کشکارد [خشک آرد] است: یعنی آردی که سبوسش را نکشیده باشند .... (6 ، ص 130)

كَعْكْ



نـوعی نـان شـیرین بـه شـکل دایـروی یـا مسـتطیل کـه آن را از مخلـوط آرد، شـیر، شـکر و

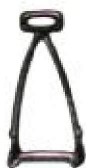
افزودنیهای دیگر درست میکنند. فارسی (18 ، ص 843 ؛ 4 ، ص 1002)

کُفْتَـــة



گوشتی که آن را [با ماشین یا چیز دیگـری] کو بیده باشند و درسیخ کشیده کبـاب کننـد. (18 ، ص 844) فارسی (5 ، ص 787) [1]

كُلّاب



چنگک. و - آهنـی خمیـده کـه در دو کنـار اسـپ میاویزند و پاهـا را روی آن میگذارنـد. [رکـاب]. و- آهـن خمیده یی که با آن چیزی را بکشند و یا چیزی را بیاویزنـد. و - چنگالهای باز شکاری. و - خار درخت. و - آله یی است کـه بـا آن دندان را میکشند. (15 ، ص 794) معرب کلمه ی (چلاب) فارسی(16)

كَلَكْ



نوعی زورق کــه بیشــترآن را در دریاهــای عراق به کار میبرند و به نام (طوف) نیز مشــهور است. فارسی (18 ، ص 848 ؛ 4 ، ص1006)

كُمَاج



نوعی نان دایروی شکل و ضخیم تر از نان عادی . فارسی (18 ، ص 849)

---

[1] معرب کلمهء (کوفـته) فارسی . - م .

کَمَاشِیْر

... صمغی است زرد رنگ و دارای بوی تنـد، قماشـیر و کناشـیر هم گفته شده. (10 ، ج/2 ، ص 1650) فارسی معرب (4 ، ص 1009)

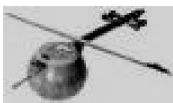
کَمْرَك

(به فتح کاف) ادا کردن مالیاتی که از مال التجاره ی وارده یـا صادره اخذ میگردد. فارسی (18 ، ص 849)

کُمْرُك

(به ضم کاف) مالیاتی که از مال التجاره ی وارده یـا صـادره [در مرز های میان کشورها] اخـذ میگـردد. و - محـل پرداخـت ایـن مالیات. در زبان عربی آن را مکس نیز گویند. فارسی (18 ، ص 849)

کَمَنْجَـــة



کمان کوچـک، یکـی از آلات موسـیقی دارای سه یا چهار سیم، کاسه ی آن کوچکتر از تار و روی آن پوست کشیده شده، و با کمانه یا آرشه نواخته میشـود، کمیچه، غژک، غچک و غیچـک هـم گفتـه شـده. (10 ، ج/2 ، ص 1651) فارسی (18 ، ص 850 ؛ 4 ، ص 1010) معـرب کلمـه ی (کمانچـه) فارسـی (15 ، ص 799)

کَنَار



حاشیه ی لباس. و - ساحل دریا. و - محـیط هر چیز. فارسی عامیانه (18 ، ص 850)

کَنْز



مال دفن شده در زیر زمین. و - هر چیزی که دران اشیای گرانبهـا را بگذارنـد. (15 ، ص 800) معـرب کلمه ی (گنج) فارسی (5 ، ص 850)

کَنْکَر



گیاهی است دارای برگهای بریده و خار دار و ساقه های سفیدکوتاه و سـتبر کـه درپخـتن بعضـی خوراکها به کـار میـرود. (10 ، ج/2 ، ص 1658) فارسـی معرب (4 ، ص 1011)

کَهْرُبَاء

صمـغ برخی درخـــتان از نـوع سـرو و کـاج کـه در ازمـــنه ی قـدیمه تولید و مانند سنگ سخت شده و به رنگهای مختلف زرد و سرخ و سفید است، بر اثر مالش خاصیت الکتریسیته پیدا میکند و کاه و کاغـذ را به خود جذب میکنـد، در278 درجـه حـرارت ذوب میشـود سـپس بـا شعله ی تیره رنگی میسوزد، درآب و الکول حل نمـی شـود، درمخلـوط الکـول و جـوهر سـقز حـل میشـود .... (10 ،ج/2 ، ص 1667) و - نـوعی مروارید که پس از مالش دادن میتواند کاه را بـه خـود جـذب کنـد. و - عامل طبـیعی یی که قوه ی جاذبه و دافعه در شرایط معینی - بـالا ثـر مالش دادن یا گرم کردن یا تعاملات کیمیاوی و یا درنـتیجه ی حرکـت

نسبی میان مقناطیس و آهن مدور اطرافش - ازان سرچشمه میگیـرد . فارسی معرب (4 ، ص 1012) [1]

کُوْرْ



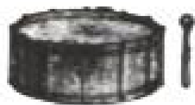
پالان شتر. و - آتشدان گلین که آهنگـران ازان استفاده میکننـد . و - خانـه ی زنبـور.... فارسـی معـرب (4 ، ص 1014)

کُوْزْ



ظرف گلین دسته دار که با آن آب مینوشند. و - خوشه ی جواری. (15 ، ص 804) معرب کلمه ی (کـوزه) فارسی (5 ، ص 791)

کُوْسْ



طبل. و - آلـتی است چوبین و مثلث شـکل که نجاران با آن زاویـه ی چوبهـا را تعیـین میکننـد. فارسی (18 ، ص 854 ؛ 4 ، ص 1014)

کُوْسَجْ



کسی که ریشش بر زنخش باشد نه بـر عارضینش. و - کسـی کـه دنـدانهایش نـاقص باشد. و - قاطری که آهسته راه برود . و - نوعی از ماهیان که پوزش مانند اره اسـت. (18، ص 854)

---

[1] در زبان عربی به قوه ی برق نیز کهرباء میگویند . - م .

فارسی معرب (4 ،ص 1014) معرب کلمه ی (کوسه) فارسی (16)

گُوْشَاد



... گیاهی است دارای ساقه ی بلند و مجوف و گره دار، برگهایش شبیه به برگ چهارمغز، گلهایش سرخ مایل به کبودی، ثمر آن در غلافی عریض و نازک جا دارد، درکوهها و جاهای نمناک و سایه دار میروید، ریشه ی آن به بزرگی انگشت و به رنگ زرد یا سرخ، طعمش بسیارتلخ، ملین و محرک جهاز هاضمه است، دم کرده ی آن برضد اسهال و سوء هاضمه و کرم معده و یرقان به کارمیرود .... (10، ج/1 ،ص 705) فارسی معرب (4 ،ص 1014) [1]

كَوْنِجْ



پرنده یی است بلند پرواز و سریع از خانواده ی عقابان که بیشتر کبوتران صحرایی و پرندگان کوچک و حشرات را شکار میکند. فارسی معرب (4 ، ص 1015)

كَيْوَان



نام سیاره ی زحل در زبان فارسی (18 ، ص 856)

---

[1] در زبان عربی آن رابه نام جنطیانا نیز یاد میکنند . — م .

ل

لاَزَوَرْدْ



از سنگهای معدنی مشهور که درکوههای [افغانــستان]، ارمنــستان و فــارس [؟] پیــدا میشود. بهترین نوع آن آبی مایل به سرخ یا سـبز است که در جواهر سازی ازان استفاده میکنند، در طب نیز مورد استعمال دارد. فارسی (18 ، ص 859 ؛ 4 ، ص1021) معرب کلمه ی (لاجورد) فارسی (16) [1]

لَجَام



آهنی که در دهان اسپ قرار میدهند . و بعـداً وسایل دیگری که با آن پیوسـته گردیـده، آن را نیـز لجام نامیده اند ....(15 ، ص 816) فارسی معرب (7 ، ص 593 ؛ 4 ، ص 1027) [2]

لَعْل



معرب لال، یکی از سنگهای قیمتی بـه رنـگ سرخ مانند یاقوت، یک قسم آلومین رنگین اسـت و در طبیعت پیـدا میـشود، لعـل بدخـشان معـروف اسـت .

---

[1] قابل تذکر است که بهترین نوع لاجورد دنیا از معادنی به دست میاید که در ولایت بدخشان افغانستان موقعیت دارد . – م .

[2] معرب کلمه ی (لگام) فارسی . - م .

(10 ، ج/2 ، ص 1719) و - گیـاهی اسـت خـودرو و تزیینـی از خـانواده ی اصطرکیات. فارسی معرب (4 ، ص 1036)

لَقْلاق



پرنده یی است دارای پاهای بلند و گـردن دراز و بالهـای بـزرگ و دم کوتـاه ، روی درختـان بلنـد و جاهـای مرتفـع لانـه میگـذارد، حـشرات و موشـها و خزندگان را شکار میکند، مار را هم میخورد، یـک نـوع لک لک درمرکز آسیا و افریقا پیدا میـشودکه زیرگـردن خـود کیـسه ی گوشـتی بزرگی دارد و به لک لک هـندی معروف است و پرهـای زیبـا دارد، بلارج هـم گفــته شـده .... (10 ، ج/2 ، ص ص 1721 - 1722) فارسـی معرب (5 ، ص 857) [1]

لَقَن



ظرف بزرگ فلـزی لبـه دار، تـشتی کـه دران دسـت و صـورت و جامـه میـشویند. (10، ج/2 ، ص 1722) فارسی معرب (4، ص 1040)

لَکَن

نگا. لقن. فارسی (18 ، ص 877 ؛ 4 ، ص 1041)

---

[1] معرب کلمه ی (لک لک) فارسی . - م .

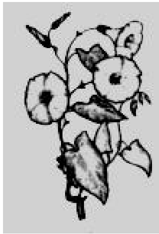
لور

ماست چکیده. و – پنیر تازه. و – شیر بریده که آب آن را نگرفته باشند .... (10، ج/2 ، ص 1725) در زبان عربی آن را به نام «قریـــشـــة» نیز یاد میکنند. فارسی (18 ، ص 883)

لَوْزِیْنَج

یک قسم شیرینی که با مغز بادام و پسته و گلاب و شکر درست میکنند .... (10، ج/2 ، ص 1726) فارسی (18 ، ص 883 ؛ 4 ، ص 1047)

لَیْنُوْفَر



گیاهی است که مانند پیچک به اشـیای مجـاور خود میـپـیـچد و بالامیرود، گلهای آن شـیپوری وکبـود رنگ. نیلوپر، نیلوپرک، نیلپر، نیلوپل و نیروفر نیز گفــته شده .... (10 ، ج/2 ، ص 1933) فارسی (18 ، ص 883) - [1]

لَیْوَان



ایوان، جایگاه وسیع خانه که با سه دیوار احاطه شده باشد. فارسی (18 ، ص 886 ؛ 4 ، ص 1050)

---

[1] معرب کلمه ی (نیلوفر) فارسی . - م .

م

مَاذَرْیُوْن



درختچه یی است شیردار شبیه به درخت سماق و سه قسم است : یک قسم آن برگهایش سفید و بزرگ که آن را شخیص میگویند. قسم دیگر برگهایش زرد رنگ است و آن را هفت برگ مینامند. یک قسم دیگر آن برگهایش سیاه است و آن را « خانق النمر » و « قاتل النمر» نیز میگویند. قسم اول آن که برگهایش سفید است درطب استعمال میشود و مسهل بسیار قوی است و اگرکسی اندکی از آن را بخورد به اسهال شدید مبتلامیشود که ممکن است تلف بشود، به این جهت با ترتیب مخصوصی ازقبیل ترکردن در سرکه وترکیب کردن با مواد دیگرخاصیت آن را کم میکنند و سپس درمعالجه ی استسقا و برخی بیماریهای دیگربه کارمیبرند، کانیرو، خامالا، خامالاون، خامالیون و خاماون نیزگفته شده. به عربی زیتون الارض [نیز] میگویند. (10، ج/2 ، ص 1735) فارسی (15 ، ص 859)

مَارْخُوْر



کلمه یی است فارسی به معنای خورنده ی مارها، و مارخور: نوعی از بزهای کوهی است که مهد

اصلی آن ارتفاعات تبت، افغانستان وکشمیر است. و با داشتن شاخهای دراز وحلزونی شکل متمایز میگردد. (4 ، ص 1054)

مَارسْتَان

مریضخانه، [بیمارستان، شفاخانه]. فارسی (18 ، ص 889 ؛ 4 ، ص 1054)

مَالَجْ

افزاری که بنا با آن گل یا گـچ میمالـد. و - تختـه ی درازی کـه کشـاورزان بـا آن زمینهـای شیارشده را هموارمیکنند. و- آلـتی که با آن پارچه را آهـار میزننـد .... (10 ، ج/2 ، ص 1739) فارسـی معـرب (18 ، ص 891 ؛ 4 ، ص 1056) [1]

مَالَقْ

نگا. مالج. فارسی معرب (18 ، ص 891 ؛ 4 ، ص 1056) [2]

مَامُوْس

آتش. و - آتشدان. فارسی معرب (4 ، ص 1058)

مَاهِيَـــة

ماهیت شی : کُنه و حقیقت آن. منسوب به (ماهُوَ) و (مـاهِی) یعنی چیستی [اولی برای مذکر و دومی برای مؤنث]. و – مزد و حقوق ماهانه، منسوب به (ماه) فارسی، و ماه در زبان فارسی (شـهر) [سـی روز] راگویند. (15 ، ص 892)

---

[1] معرب کلمه ی (ماله) فارسی . - م .

[2] معرب کلمه ی (ماله) فارسی . - م .

مِجْدَة

اصل آن درفارسی مزده [مژده] است، به معنـای خبرخـوش. و گمان میرود که طلب مزد و پاداش برای خبرخوش باشد. (6 ، ص 135)

مَرْدَقُوْش

نگا. مرزنجوش. و - زعفران. فارسی(18 ، ص 935)

مَرْزُبَان

(به فتح میم) درحدیث آمده است : « أتيت الحيرة فــرأيتهم يسجدون لمرزبان لهم ».... (به ضم زا) : مفـرد مرازبــة (مرزبانـان) فارسی، ومرزبان : یعنی سوارکار دلیری که سرامد دیگران ورئـیس قـوم باشد، که ازنگاه درجه ماتحت امیر است. [1] و ایـن کلمـه معـرب اسـت (1 ، ج/13 ، ص 406) فارسی معرب (4 ، ص 1097)

مَرْزَة

کلمه یی است فارسی، که اصل آن امیرزاده، یعنی: (پسر امیر) است، و این لقبی بوده که درایران به کارمیرفته است. [در زبان عربی] هرگاه این کلمه قبل از اسم خاص بیاید، دلالت بـه افسـران عـا لیرتبـه میکند. (6 ، ص 137)

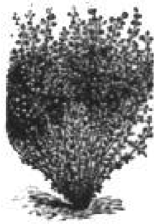
مَرْزَجُوْش

نگا. مرزنجوش. فارسی معرب (4 ، ص 1097)

---

[1] این واژه در زبان عربی تغییر معنی داده است . درفارسی مرزبان : سرحددار، نگهبان مرز و مأمور سرحدی راگویند . – م .

مَرْزَنْجُوْش



گیاهی است خوشبو، دارای شاخه هـای بلنـد، برگهای آن باریک و شـبیه گـوش مـوش، گلهـایش سفید مایل به سرخی، تخـم آن شـبیه تخـم ریحـان، درطب به کـارمیرود ... مـرزه گـوش، گـوش مـوش، اناغالس و انجـرک هـم گفتـه شـده. درعربـی آن را آذان الفـار [نیـز] میگویند. (10، ج/2 ، ص 1788) فارسی معرب(4 ، ص 1097؛ 18 ، ص 935)

مَرَسَنْك

جوهر سرب، جسمی است به رنگ سرخ یا زرد، بیشتر از سرب و قلعی گرفته میشود، برای ساختن مرهم به کار میرود. مرداسـنگ، مـرده سنگ، مرداسنج، مردارسنج، مرداهنگ، مرتک و سنگ مردار هـم گفتـه شده. (10، ج/2 ، ص1786) چون مرسنک خیلی سنگین است ؛ لذا در زبان عربی ضرب المثلی ساخته اندکه میگویـد : «فلان أثقل من المرسنك». [یعنـی : فـلان (شـخص) سنـــگینتر از مـرده سـنگ اسـت.] فارسـی (18 ، ص 936)

مُسْتُقَـــة



جامه یی که از پوستین سـاخته شـده و دارای آستینهای دراز باشد. و – آله یی است که با آن چنگ و امثال آن رامینوازند. فارسی(18 ، ص 948 ؛ 4 ، ص 1108)

مِسْك

ماده ی خوشبویی که در ناف آهوی مشک تولید میشود. (10، ج/2 ، ص 1811) به قول جوهری : مسک نوعی ماده ی خوشبو و فارسی معرب است ... و عربها آن را درقدیم مشموم نامیده بودند .... (1 ، ج/10 ، ص 487)



مُكَشْكَشْ

هرچیزی که چین و چروک داشته باشد. و - لباس چین دار. فارسی (18 ، ص 996)

مُكَمْرَكَــة

مال التجاره یی که مالیات آن پرداخته شده باشد. فارسی (18 ، ص 998)

مَلاب

هرخوشبویی که مایع باشد. و - نوعی از درختان که دارای پوست نازک و ظریف بوده و در مناطق استوایی میروید. برخی از انواع آن استعمال طبی و صنعتی دارد. فارسی معرب (4 ، ص 1151)

مَنْجَنِيْق



آلتی که در جنگهای قدیم برای پرتاب کردن سنگ یا گلوله های آتش به کارمیرفته. (10 ، ج/2 ، ص 1855) فارسی معرب (4 ، ص 1161)

مِهْتَار

کلمه یی است فارسی، و آن لقبی است که به رؤسای دفاتر دربار اطلاق میشود؛ مانند : مهتار الشراب خاناه [مهترشرابخانه] و مهتار

الطست خاناه [مهتر تشت خانه] و مهتار الركاب خاناه [مهتر ركابخانه]. اصل كلمه درفارسی (مِـه - به كسرميم) به معنای بزرگ و (تارَه)[1] است. كه معنای آن میشود : بزرگ و رئيس. (6 ، ص 146)

مَهْرْجَان

جشنی كه در وسط فصل پاييز برگزار ميگردد. و مهرجان كلمـه يی است كه از دو لفظ فارسی تركيب يافته است : 1- مهـر : كـه يكـی ازمعانی آن خورشيد است. 2 – جان : به معنای مايه ی حيـات و روح. و - محفلی كه به مناسبت واقعـه يـی گـوارا يـا يـادبود كسـی ياچيـــزی بـرگزارگردد؛ مانند: مهرجان الأزهـار (ميله ی گلها) و مهرجان الشـباب (فستيوال جوانان) و .... (15، ص 890 ؛ 4 ، ص 1168)

مُهْرَقْ



ورقه ی سفيدی كه برای نوشتن باشـد. و - پارچه يی از ابريشم سـفيد كـه آن را بـا صـمغ بيالايند و پس ازصيقل دادن بـرروی آن بنويسـند .... فارسی معرب (15 ، ص 982)

مُهْمَرْد

كلمه يی است فارسی، و به كسـی اطـلاق ميشـود كـه لبـاس مأموران اخذ ماليات و سقاها وكارگران اصطبل دربار پادشـاه را تـا خـتم وظيفه ی شان نگاهداری كند. ومعنای آن درفارسی (مرد بزرگ) است. (6 ، ص ص 146 - 147)

---

[1] تاره : (؟) = [تر – پسوند صفت تفضيلی] . – م .

مِهْمَنْدَار

کلمه یی است فارسی، و درقدیم بـه کسـی اطـلاق میشـد کـه مهمانان پادشاه را پذیرایی میکرد و به خاطر راحـت ایشـان بیـدارخوابی میکشید. اصل آن در زبان فارسی مهمن [مهمان] به معنای (ضـیف) یامسافر، و دار - مخفف دارنده - به معنای (صـاحب) اسـت. درعصـر حاضر (مدیر المراسم) این وظیفه را به پیش میبرد. (6 ، ص 147)

مُـهَنْدِسْ

کسی که در امور آبهای زیر زمینی و حفـر کاریـــز هـا مهـارت داشته باشد. این کلمه از (هنداز) مشتـق گردیده که اصل آن (آو انداز) است. پس ازان (ز) را به (س) تبدیل کرده اند ؛ زیرا در زبـان عربـی [طبق قواعد دستوری] هیـچ گاه (ز) پس از (د) آمده نمـی توانـد. و اسم آن (هندســـة) است. (1 ، ج/6 ، ص 251 ؛ 4 ، ص 1170)

مُوْبِذْ

نگا. موبذ . فارسی (6 ، ص 147 ؛ 4 ، ص 1171)

مُوْبِدْ

کلمه یی است فارسی ومعنایش [حکیم و مرد روحانی زردشتی]، ازنظر پارسیان :کسی که رتبه اش معادل قاضی باشد. و موبذان : معـادل قاضي القضاة مسلمانان. فارسی (6 ، ص 147؛ 4، ص 1171)

مُوْرَجْ

نورج، آله یی است که با آن دانه های گندم و حبوبات دیگر را از خو شه اش بیرون میاورند. فارسی (18 ، ص 1027)

مُوْزَجْ



چكمه، موزه، كفشى كه داراى ساق بلنـد باشـد .... فارسى معرب (4 ، ص 1173)

مَيْدَانْ



زمـين وسـيعى كـه دران امكـان اجـراى مسابقه ى اسپ سوارى و ورزشـهاى ديگـر باشـد. چنانچه ميگويند : ميدان مسابقه، ميدان توپ بازى وميـدان جنـگ. (15 ، ص 893) معـرب (5 ، ص 877) فارسى (6 ، ص147)

مِيْرْزَا

نگا. مرزة . فارسى (6 ، ص 137)

مِيْزَابْ

كانالى كه دران آب جارى شـود. [نـاودان، آبراهــه]. فارسـى (18 ، ص 1033)

ن

نَاخُذَاه



مالــک کشــتی. و - کشــتیبـــان. معــرب (15 ، ص 908) معرب کلمه ی (ناوخدا) فارسی (16)

نَارْجِيْل

[نارگیل] ، میوه یی است که در هندوستان و سایر ممالک گرمسیر بـه



دست میاید ، بـه هنـدی آن راناریـل ... میگوینـد، در فارسی بادنج و بارنج هم گفته شده، درخت آن شبیه به درخت خرما و بلندیش تـا20 متـر میرسـد، برگهـایش بسیار بزرگ و به درازی دو متر، میوه های آن به شکل خوشه آویزان میشود و هرخوشه هفت تا پانزده دانه نارگیل میدهـد، هـر دانه ی میوه دارای پوست ضخیم قهوه یی رنگ است و درمیان آن مایع سفید رنگی وجود دارد که مأکول و مقوی اسـت و آن را شـیر نارگیـل میگویند، پوست آن هم مأکول است، خشک شـده ی آن را بـا قنـد یـا شکر میکوبند و میخورند، چرب و خوشمزه و قوی است، روغن هم ازان میگیرند. (10 ، ج/2 ، ص 1887) فارسی (18 ، ص 1038 ؛ 4 ، ص 1182)

نَارَجِيْلَــــة



مفرد نارگیل. و – ثمر نارگیل. و – آله یی اسـت که بـا آن دخانیـات را مینوشـند، و در زبـان عامیانـه ی

[عربی] آن را (ارکیلـــة) میگویند. فارســی (18 ، ص 1038 ؛ 4 ، ص 1182)
و – نگا. ارجیلـــة.

نَارَدِیْن



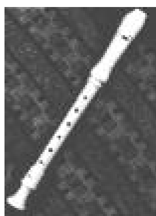
[سنبل]، گیاهی است از تیره ی سوسنی ها دارای برگهای دراز و گلهـای خوشـه یـی بـه رنـگ بنفش، پیاز آن را درگلدان میکارنـد و چـون زود گـل میدهد و گلش زیبا و خوشرنگ اسـت پـیش از عیـد نوروز آن را به بازار میاورند و جزو گلهای زینتـی بـه فـروش میرسـانند .... (10 ، ج/2 ، ص 1233) و ازان عطـر هـم اسـتخراج میکنند. فارسی معرب (4 ، ص 1182)

نَارَنْج



نارنگ : میوه یی است از نوع مرکبات شـبیه پرتقال، مغزش آبدار و تـرش، دارای ویتامینهـای A ، B و C . پوسـت آن تلـخ و زرد رنـگ، درخـت آن خوش منظر و دارای گلهای سفید خوشبو ، گل آن را بهار نارنج میگویند، از گل آن عطر و عرق بهارنارنج میگیرند، درجاهـای گرم به ثمر میرسد، پیوند پرتقـال و برخـی دیگـر از مرکبـات را بـه آن میزنند .... (10 ، ج/2 ، ص 1887) در زبان عامیانـه ی عربـی آن را بـه نـام (لیمون بوصفیر) میشناسند. فارسی معرب (4 ، ص 1182)

نَايْ

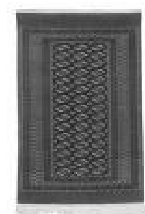


یکی از آلات موسیقی بادی کـه بـا پـف کـردن نواخته میشود. فارسی (18 ، ص 1043 ؛ 4 ، 1188)

نَبْرِیْج

لوله ی نارجیله [لوله ی چلم]. فارسی (18 ، ص 1043 ؛ 4 ، ص 1190)

نَخْ



(به ضم نون) فرشـی کـه طـول آن بیشـتر از عرضش باشد. فارسی معرب (4 ، ص 1197)

نَرْبِیْذَجْ



لوله یی ساخته شده از پوست یا رابـر و یـا چیـز دیگـری کـه جهـت تـدخین دود چلـم آن را بردهان میگذارند و یا درکـار هـای دیگـر از قبیـل آبیاری و یا انتقال خون به مریض و ... ازان استفاده میکنند . فارسی معرب (4 ، ص 1200)

نَرْبِیْشْ



لوله یی است ساخته شـده از پوسـت یـا چیـز دیگر و دارای دو سر چوبین، که هنگام تـدخین یـک سر آن را در میـان چلـم و سـر دیگـر آن را بردهـان میگذارند. فارسی (18 ، ص 1059)

نَرْجِسْ



گلی است سفید و کوچک و خوشبو که پیـاز آن کاشته میشود، بلندی بوته اش تا 40 سانتی متـر میرسـد .... (10 ، ج/2 ، ص 1090) گلهـای آن دارای رنـگ زرد یـا سفید بوده شباهت به چشم دارد. فارسی (18 ، ص 1059)

نَرْجِيْلَـــة

نگا . ارجيلـــة. فارسی (6 ، ص 13)

نَرْدْ



بازی معروف که آلـت آن شـبیه شـترنج و مرکب از تخته و 30 مهره (15 مهـره ی سـفید و 15 مهـره ی سـیاه) و دو تـاس میباشـد و آن را تخته ی نرد هم میگویند .... (10 ، ج/2 ، ص 1899) ایـن بـازی رایکـی از ملوک پارسیان اختراع نموده، و در زبان عامیانه ی [عربی] آن رابه نام (لعبــة الطاولـــة) میشناسـند. و - بارجامـه یـی اسـت جوالگونـه و مخروطـی شـکل کـه آن را از بـرگ درخـت خرمـا میسـازند. فارسـی (18 ، ص 1059 ؛ 4 ، ص 1200)

نَرْدِيْنْ



سنبل رومی : گیاهی است بیابانی، دارای بـیخ و ساقه ی سخت و برگهای دراز خوشبو وگلهای ریز، بیخ و ساقه و گل آن درطب به کارمـیرود، خواص آن شـبیه به سـنبل الطیـب اسـت .... (10 ، ج/2 ، ص 1233) یونـانی

(18 ، ص 1059) فارسی معرب (4 ، ص 1200)

نَرَنْجْ

نگا. نارنج. فارسی (18 ، ص 1059)

نَرْوَنْدْ



[نارون] : درختـی است بـزرگ و پرشـاخ و برگ و چتری، برگهایش بیضی و دندانه دار، در باغهـا و کنارخیابانها کاشته میشود، ناروان و نارونـد هم گفتـه شـــده. (10 ، ج/2 ، ص 1887) فارســـی معـــرب (4 ، ص 1200)

نَسْرِیْنْ



گلی است سفید و کوچـک و خوشـبو کـه آن را مشکین گل و مشکین بوی نیز میگوینـد ... (10، ج/2 ، ص 1903) فارسی (18 ، ص 1063 ؛ 4 ، ص 1203)

نَشَادِرْ

نوشادر: جسمی است جامد و بلوری، بیرنگ و بی بو، دارای طعم زننده، در آب - مخصوصاً آب گرم حل میشود، درطب و صنعت بـه کـار میرود، درسفیدکاری و لحیم گری نیز استعمال میشود، از ترکیب جـوهر نمک و امونیاک به دسـت میایـد. (10 ، ج/2 ، ص ص 1904 - 1905) فارسـی (18 ، ص 1066 ؛ 4 ، ص 1205)

نَشَانْ



... قطعه یی فلز که غالباً از طلا یـا نقـره بـه شکلهای مختلف ساخته میشـود و در برابـر خـدمات اشـخاص، یـا بـرای احتـرام و قـدردانی از فضـلا و دانشمندان بـه آنـان داده میشـود و آن را در بعضـی مواقع جلو سینه ی خود میزنند .... (10،ج/2 ، ص 1905) و - هدفی کـه بـه منظور تمرین تیر اندازی برجایی نصب کنند. فارسی (6 ، ص 151)

نَمْبِرِشْتْ

هرغذایی که نیم پخته باشد. چنانچه میگویند: (بیض نمبرشت) : [تخم نیمه پخته]. و در زبان عامیانـه ی [عربـی] ، (بـیض برشـت) میگویند. فارسی (18 ، ص 1091 ؛ 4 ، ص 1225)

نَمُوْذَجْ

مثال چیزی. فارسی (18 ، ص 1094 ؛ 4 ، ص 1227) معرب کلمه ی (نمونه) فارسـی (5 ، ص 905) و – نگـا. انمـوذج. فارسـی (18 ، ص 170) معرب کلمه ی (نمونه) فارسی. (16)

نَوْرُوْزْ

نگا. نیروز. فارسی (18 ، ص 1100 ؛ 4 ، ص 1232)

نَوْشَادِرْ

امونیاک. فارسی معرب (4 ، ص 1230) و – نگـا. نشـادر. فارسـی (18 ، ص 1066 ؛ 4 ، ص 1205)

نَيْرَنْجْ

فریب، مکر، حیله، سحر، افسون .... (10 ، ج/2 ، ص 1930) و - افسونی که درظاهر جادو بنماید؛ اما خود جادو نباشد. فارسی معرب (4 ، ص 1232) معرب کلمه ی (نیرنگ) فارسی (16)

نَيْرُوْزْ

نخستین روز از روزهای سال شمسی. و - روز جشن و سرور عمومی. فارسی (18 ، ص 1100 ؛ 4 ، ص 1232)

نَيْزَقْ

نگا. نیزک. فارسی معرب (4 ، ص 1232 ؛ 16)

نَيْزَكْ



نی یا چوب دراز و سخت که برسر آن آهن نوک تیز نصب کنند. (10 ، ج/2 ، ص 1931) معرب (15، ص 915) فارسی معرب (4 ، ص 1232) معرب کلمه ی (نیزه) فارسی (16)

نَيْشَانْ

نگا. نشان. فارسی (6 ، ص 151)

نَيْفَقْ

نیفق السروال : جایگاه فراخ و گشاد شلوار یا تنبان. فارسی (18 ، ص 1101) [1]

---

[1] در زبان فارسی ، نیفه : به قسمتی ازتنبان میگویند ، که بند را از آن میگذرانند . - م .

نَیْلَجْ

گیاهی است که درکشورهای گرمسیر مانند هندوستان میروید، بلندیش تا یک متر میرسد، برگهایش شبیه به برگ اقاقیا، شاخ و برگ آن به هم پیچیده، گلهایش خوشه یی و سرخ و بی بو، بذر آن را میکارند و اگر پس از درو کردن شاخه ها، ریشه ی آن را در زمین باقی بگذارند سال دیگر هم سبز میشود و ممکن است تا چند سال به همین ترتیب دوام کند. شاخه های نیل را بعد از درو کردن در حوض آب میریزند و پس از 17 یا 20 ساعت آب آن را خالی میکنند و آنچه ته نشین شده درکیسه میریزند و آویزان میکنند، وقتی نیم خشک شد آنها را در آفتاب پهن میکنند تا خوب خشک شود و این همان ماده ی کبود رنگی است که در نقاشی و رنگریزی به کارمیرود .... (10 ، ج/2 ، ص 1932) و - روغنی که با آن روی پوست بدن خالکوبی میکنند، تا آن قسمت سبز شود. و - ماده ی کبود رنگی که از گیاه نیل به دست میاید. فارسی معرب (4، ص 1232)

نَیْلُوفَرْ

نگا. لینوفر. فارسی (18 ، ص ص883 ، 1101) [1]

نِیْمْبِرِشْتْ

نگا. نمبرشت. فارسی (18 ، ص 1091 ؛ 4 ، ص 1225)

---

[1] دخیل ازفارسی . - م .

و



وَنْ

ضعف. و - چنگ [آلـه ی موسـیقی] کـه بـا انگشتان نواخته میشود. فارسی معرب (4 ، ص 1299)

وَنَجْ



دف، طبل بزرگ، نای. و - نوعی ازچنـگ کـه بـا انگـشتان نواختــه میـشود. فارســی (18 ، ص 1166) معــرب کلمه ی (ونه) فارسی (16) فارسی معرب (4 ، ص 1299)

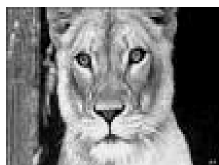


هَاوَنْ



ظرف فلزی یا چوبی یا سنگی که دران چیزی میکوبند یا میسایند .... (10، ج/2 ، ص 1963) فارسی (18 ، ص 1106)

هِبْرِزِيْ



... دینار جدید. و - زیبا و بشاش هرچیز. و - شیر [حیوان]. و - چکمه ی نو. و - طلای خالص. و - ام الهبرزی : کنایه از تب [مریضی]. فارسی معرب (4 ، ص 1240)

هِبْرِقِيْ

هرکسی که در شغل و کسبش از آتش استفاده کند؛ مانند : آهنگر، زرگر و .... فارسی معرب (4 ، ص 1240)

هَرَابِذَةْ



بزرگان و دانشمندان هندو. و - خدمتگاران آتشکده ها. فارسی (18 ، ص 1114) [1]

---

[1] هرابذة : جمع کلمه ی (هیربد) فارسی است. و به آن روحانیون و پیشوایان مذهبی زردشتی گفته میشد،که برعلاوه ی موبدی وظیفه ی تدریس را نیز به دوش داشتند. م

هِرْبِذْ

مفردهرابذة . فارسی (18 ، ص 1115) معـرب کلمـه ی (هیربـد) فارسی (16)

هَزَارْ



پرنده یی خوش آواز [نـوعی از بلبـل] کـه آن را هزاردستان نیز میگویند؛ زیرا نغمه های بیشماری میسراید. و هزار در زبان فارسی به معنای (الف = 1000) اسـت . فارسی معرب (15 ، ص 984)

هُمَاءْ

... مرغی نظیر شـاهین و دارای جثـه ی بـزرگ کـه خـوراکش استخوان است و قدما میپنداشـتند سـایه اش برسـر هـرکس بیفتـد بـه سعادت وکامرانی خواهد رسید .... (10 ، ج/2 ، ص 1975) و پادشاهان قـدیم پرهای آن را درتاج خویش میزدند تا برعزت شـان بیفزایـد. و - عقـاب. فارسی (15 ، ص 996)

هُمَايُوْنْ

پادشاه یا امپراتور. فارسی (15 ، ص 996 ؛ 4 ، ص 1257)



هِمْلاجْ

قاطر نیکو رفتـار.... و - دابة همـــلاج : حیـوانی کـه میخرامد و سریع میرود. فارسی معرب (4 ، ص 1258)

هِمْيَانْ



بند تنبان. و - منطقـه. و – کیسه یـی چـرمین که مردمان قدیم مخارج خویش را دران ریخته و برکمر خویش میبسـتند. معـرب (15 ، ص 996) فارسـی معـرب (4 ، ص 1259) فارسی (6 ، ص 153)

هِنْدَازْ

... کلمه یی است معرب، و اصل آن در زبـان فارسـی (انـدازه) است. چنانچه میگویند: اعطاه بلاحساب و لاهنداز. یعنی : بیشمار و بـی اندازه برایش بخشید .... (7 ، ص 700) فارسی معرب (4 ، ص 1259)

هِنْدَازَةْ

مقیاسـی اسـت بـرای سـنجش درازا، کـه در برخـی از شـهرها مستعمل است و برابر اسـت بـا (76) سـانتی متـر. معـرب (15 ، ص 997) فارسی معرب (4 ، ص 1259)



هِنْدَامْ

حسن قد وزیبایی لباس. معرب کلمه ی (اندام) فارسی (15 ، ص 997 ؛ 4 ، ص 1259)

هَنْدَسَـــة

مهندس : کسی که در امور آبهای زیر زمینـی و حفر کاریز ها مهارت داشته باشد. این کلمه از (هنداز) مشتق گردیده که اصل آن فارسی است. و به سببی (ز) را به (س) تبدیل کرده اند کـه

در زبان عربی [طبق قواعد دستوری] هیچ گاه (ز) پـس از (د) آمـده نمی تواند. و اسم آن (هندســـة) است. (7 ، ص 700 ؛ 4 ، ص 1260)

هِنْکَارْ

نگا. خنکار. فارسی (6 ، ص 69)

هَيْطَلَـــة



دیگی که از برونز یا مس ساخته شده باشد.

فارسی (18 ، ص 1130 ؛ 4 ، ص 1265)

ی



یَارَجْ

سوارکار. فارسی (18 ، ص 1169)

یَاسَمِیْنْ



گلی است خوشبو به رنـگ زرد یـاکبود یـا سفید، اسانس آن را میگیرند، بوتـه ی آن بـزرگ و در بعضی نقاط به شکل درخت میشود، قلمه ی آن را میکارند، یا شاخه اش را میخواباننـد، یاسـمن، سـمن، یـاس و یاسـم نیزمیگویند، سخلات هم گفته شده .... یک قسم آن کـه گلهـای سـفید ریز و شاخه های نازک دارد، یاس گلدانی نامیده میشود و آن را درکنـار دیوار یاپایه میکارند و بالامیرود. (10 ، ج/2 ، ص 1991) بعضی ازعربهـا آن را (یاسمون) میگویند . . . . معرب (7 ، ص 743) فارسی (6 ، ص 156)

یَاقُوْتْ



نوعی سنگ گرانبها که از معـدن بـه دسـت میاید، به رنگ سرخ و زرد و کبود و سبز و سفید، نوع سرخ و شفاف آن بعد از الماس از بهترین احجارکریمه است و هرچه بزرگتـر و خوشـرنگتر باشـد، گرانبهـاتر است، درفارسـی یاکنـد هـم گفتـه شـده .... (10 ، ج/2 ، ص1992) یونـانی (18 ، ص 1169) فارسی معرب (4 ، ص 1302)

یَاکَنْتِدْ



یـــاقوت. و - مهـــره ی ســـیاه. فارســـی (6 ، ص 157)

یَرَنْدَجْ

نگا. ارندج. فارسی معرب (4 ، ص 67)

یَشْبْ



سنگی است شبیه عقیق یا زبرجد به رنگهــای مختلف سفید، کبود، سبزتیره. یشپ هم گفته شده .... (10 ، ج/2 ، ص 1997) یونـــانی (18 ، ص 1172) فارســـی معرب (4 ، ص 1305)

یَشْمْ

نگا. یشب. فارسی معرب (4 ، ص 1305)

یَصْبْ

نگا. یشب. فارسی معرب (4 ، ص 1305)

یَصْفْ

نگا. یشب. فارسی معرب (4 ، ص 1305)

یَغْرْ

حیوانی است کـوچکتر از ســگ و بزرگتـر از گربـه دارای رنـگ خاکی و پاهای کوتاه. آن را به نام (غریر) نیز یاد میکنند. فارسی معرب (4 ، ص 1305)

يَكْ

در زبان فارسی به معنای رقمی که پیش از (2) میایـد. فارسـی معرب (4 ، ص 1306)

يَلَنْجَجْ

عود خوشبو. فارسی معرب (4 ، ص 1306)

يَلَنْجُوْجْ

نگا. یلنجج. فارسی معرب (4 ، ص 1306)

سرچشمه ها

١ - ابن منظور، ابي الفضل جمال الدين محمد بن مكرم ، لسان العــرب ، ادب الحوزة ، قم ، ايران ، ١٤٠٥ هــ .

٢ – ابو داود ، سليمان بن الاشعث السجستاني ، سنن ابي داود ، ج/٣ ، المكتبــة الاسلاميــة ، استانبول ، تركيا .

٣ - الأ لباني ، محمد ناصرالدين ، صحيح سنن الترمذي (بإختصار الســند) ، ط ١ ، ج/٢ ، المكتب الاسلامي ، بيروت ، ١٩٨٨ ، ج/٢ .

٤ - الجز ، خليل (الدكتور) ، لاروس (المعجم العربي الحــديث) ، مكتبــة لاروس ، باريس ، فرنسا ، ١٩٧٣ .

٥ - جهانبخش ، ولي الله ، فرهنگ بيان، انتشارات حجتي، ايران، ١٣٦١ هــ .

٦ - دهمان ، محمد احمد ، معجم الأ لفاظ التاريخيــة في العصــر المملــوكي ، ط ١ ، دارالفكرالمعاصر ، بيروت ، دارالفكر ، دمشق ، ١٤١٠ هــ .

٧ - الرازي ، الإمام محمدبن ابــي بكــر بــي عبــدالقادر ، مختارالصــحاح ، دارالقبلــة ، جدة ، مؤسســة علوم القرآن ، بيروت ، ١٤٠٦ هــ .

٨ - الشلقاني ، عبدالمجيد (الدكتور) ، مصادراللغــة ، ط ١ ، عمــادة شــؤون المكتبات (جامعــةالرياض) ، رياض ، ١٩٨٠ .

٩ – ضيف ، شوقي (الدكتور) ، تاريخ الأدب العربــي (العصرالإســلامي) ، ط ٧ ، ج/٢ ، دارالمعارف ، مصر .

١٠ - عميد ، حسن ، فرهنگ فارسي عميــد ، ط ١٤ ، ج ١ - ٢ ، مؤسســه ى انتشارات اميركبير ، تهران ، ايران ، ١٣٧٨ هــ .

١١ – فرخاري ، احمد ياسين ، الدخيل و المعــرب فــي اللغـــة العربيـــة ، (غيرمطبوع) .

١٢ – القرآن الكريم ، سور: الرحمن ، الواقعـــة، هود ، دخان ، نساء .

١٣ - القنوجي ، السيد محمد صديق حسن خان ، البلغـــة في اصـــول اللغـــة ، ط ١ ، دارالبشائر الإسلاميـــة ، بيروت ، ١٩٨٨ .

١٤ - كوهي، عبدالعلي، عرفان (ماهنامه) ، شماره ١١ - ١٢ (دلو - حوت) ، ١٣٦٥ هـــ .

١٥ - مجمع اللغـــة العربيـــة ، المعجم الوسيط ، استانبول ، تركيا ، دارالدعوة ، ١٩٨٦ .

١٦ - محاضرات الاستاذمحمدكبير ، الـــتي ألقاها بقسم اللغـــة العربية - كليـــة اللغات و الآداب - بجامعـــة كابل (أفغانستان) ، خلال سنين ١٩٨١ - ١٩٨٥ .

١٧ - المصري ، حسين مجيب (الدكتور) ، صلات بين العـــرب و الفـــرس و الترك ، مكتبـــة الانجلوالمصريـــة ، مصر ، ١٩٧١ .

١٨ - المنجدالأبجدي ، ط ١ ، مؤسســـةالفقيــه ، طهران ، ايران ، ١٣٦٣ هـــ .

١٩ - موسي ، علي حلمي (الدكتور) ، دراســـة احصائيـــة لجـــذور معجـــم الصحاح بإستخدام الكومبيوتر، الهيئـــة المصريـــة العامـــة للكتاب ، ١٩٧٨ .

٢٠ - ياقوت ، ابوعبدالله ، معجم الادباء ، ط ٣ ، ج /١٧ ، دارالفكر ، دمشـــق ، ١٩٨٠ .

ببليوگرافی

- فهرست آيات واحاديث
- فهرست اعلام
- فهرست اماكن
- فهرست طوايف و سلسله ها
- فهرست كتابها

فهرست آيات واحاديث

أ

ب

ت

ح

ر

ف

فأقبلت امرأته فى صرة فصكت وجهها و قالت عجوز عقيم . ذريات / ٢٩ : ١٨٤

فلما جاء أمرنا جعلنا عليها سافلها و أمطرنا عليها حجارة من سجيل منضود . هود / ٨٢ : ٥١

ق

قل متاع الدنيا قليل و الآخرة خير لمن اتقى و لا تظلمون فتيلا . نساء / ٧٧ : ٥٢

م

متكئين على فرش بطائنها من استبرق و جنى الجنتين دان . الرحمن / ٥٤ : ٥١

من سئل عن علم علمه ، ثم كتمه ، الجم يوم القيامة بلجام من نار / حديث : ٥٢

ى

يلبسون من سندس و استبرق متقابلين . دخان /٥٣ : ٥١

فهرست اعلام

آ

ا

ب

پ

ث

ج

ح

ن

هـ

ى

فهرست اماکن

آ

ا

ب

ت

ن

هـ

ى

فهرست طوایف و سلسله ها

آ

ا

ب

پ

ت

ح

ق

م

هـ

فهرست کتابها

ک

ل

م

هـ

آثار

نویسنده

ازهمین نویسنده منتشر شده است :

دستورسخن

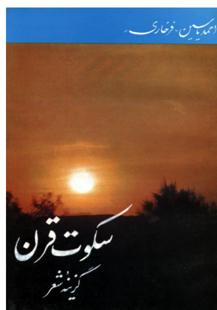


شامل بخشهای :

- ❑ دستور زبان دری
- ❑ نشانه گذاری درنوشتار
- ❑ رهنمای املایی

محل چاپ : لاهور، پاکستان، 1369

سکوت قرن



- ❑ گزیده یی از سروده های شاعردرقالبهای غزل ونیمایی

محل چاپ : لاهور، پاکستان، 1369



سگرت و الکول

از دیدگاه تاریخ ، علم ، طب و دین

- بحثی در زمینه ی تاریخ پیدایش سگرت والکول واثرگذاری آن بر صحت انسان از دیدگاه ساینسی و اسلامی

محل چاپ : پشاور، پاکستان، 1370



هفت مقاله

درشعر وشاعری

- بحثهایی در زمینه ی فنون ادبی و تیوریهایی درمورد شعر

محل چاپ : پشاور، پاکستان ، 1371



الشعرالأ فغانی الحدیث

تدوین و ترجمه به زبان عربي، (٧ جلد)

- ترجمه ی بیش از (300) پارچه شعر شاعران معاصرافغان با زندگینامهٔ آنان .
- ناشر : دارالفکرالعربی

محل چاپ : صنعاء ، یمن ، 1372

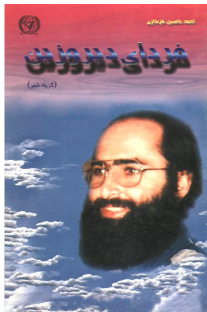
الأقاصيص الأفغانية



- ترجمه داستانهای کوتاه برخی از نویسندگان معاصرافغانستان به زبان عربی
- ناشر : دار العودة للنشر و التوزیع

محل چاپ : دمشق ، سوریه ، 1374

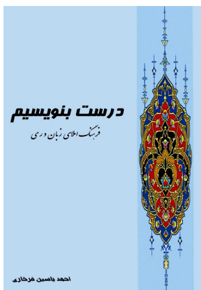
فردای دیروزین



- دومین مجموعه ی شعری شاعر درقالبهای نو و کلاسیک
- ناشر : انجمن هنرو ادبیات افغانستان

محل چاپ : تهران ، ایران ، 1379

درست بنویسیم



- فرهنگ تشریحی املای زبان دری
- ناشر : انجمن هنرو ادبیات افغانستان

محل چاپ : کابل ، افغانستان ، 1387



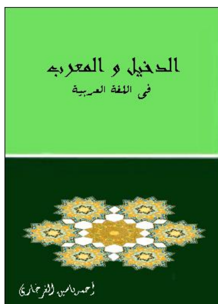
فرهنگ واژگان

پارسی - دری در عربی

- فرهنگ واژه های دری دخیل و معرب در زبان عربی
- ناشر : انجمن بین الملی ادبیات اسلامی

محل چاپ : کابل ، افغانستان ، 1387

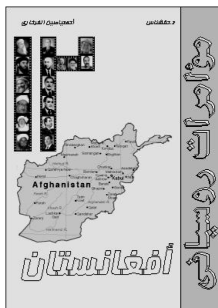
آثار آماده ی چاپ :



الدخیل و المعرب

فی اللغة العربیة

- فرهنگ واژگان بیگانه در زبان و ادبیات عربی
- برنده ی جایزه ی دوم ادبی، 1383



مؤامرات روسیا فی أفغانستان

- ترجمه به زبان عربی
- آماده ی چاپ



زبانها و زمانها

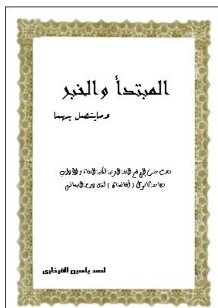
- رساله یی در زمینه ی زبانشناسی تطبیقی
- آماده ی چاپ



زبان و ادبیات دری
در درازنای زمانه ها

(چهارجلد)

- تاریخ زبان و ادبیات پارسی دری از قدیمترین زمانه ها تا امروز
- آماده ی چاپ



المبتدأ و الخبر
وما يتصل بهما

- بخشی از دستور زبان عربی
- آماده ی چاپ



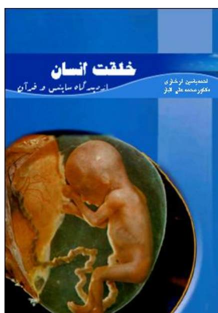
برنامه نویسی ادبی
برای رادیو و تلویزیون

- اصول و مبانی نوشتاری برنامه های ادبی برای نشرات رادیویی و تلویزیونی
- آماده ی چاپ



شاخ ارغوان

- گزیده یی ازشعر معاصر
- آماده ی چاپ



خلقت انسان
ازدیدگاه ساینس و قرآن

- ترجمه از زبان عربی به دری
- آماده ی چاپ

شعروموسیقی



- تیوریهایی در زمینه ی شعروموسیقی و پیوند آنها باهم
- در آینده منتشر خواهد شد

مقالات نشر شده، از همین نویسنده :

سیری
در
ادبیات فولکلور
افغانستان

نگارگری
از
نگارستان خدا

پیوند شعر
و
موسیقی

سخنی کوتاه
اندر
باب نوروز

تأثیر زبان و ادب
دری
بر زبان و ادب
عربی

نگاهی به پدیدۀ
خودکشی
درعصر جدید

نگاهی گذرا
به
ادبیات رزمی
افغانستان

نقش جهاد
درتکامل
ادبیات حماسی
افغانستان

نظری گذرا بر
ادبیات جهاد و
مقاومت در زبان
دری

نارساییهای الفبا
و مشکلات
املایی

قیامهای تاریخی
مردم افغانستان
دربرابر عربها و
تأثیرات آن بر
عرصهٔ ادبیات

درنگی بر دو
دیدگاه

سیرتاریخی واژه
های دری در
زبانهای انگلیسی
و فرانسوی

بازسازی
الفبا

سروده های
پراگنده

سیرتاریخی
گرامیداشت
بهاران
درفرهنگهای
معاصر و باستان

دو تکدرخت
گشن شاخ قلهٔ
تاریخ

تأثیر زبان و ادب
عربی
بر زبان و ادب
دری



- احمد یاسین فرخاری شاعر، نویسنده، پژوهشگر ومتـرجم افغــان مقــیم کانــادا، در زمــستان ســال1340 هجــری خورشیدی، درشهرفرخار ولایت تخاردیده به جهان گشوده.
- در سال1364 از دانـشگاه کابـل گواهینامـه ی لیـسانس خویش را در رشته ی زبان وادبیات عربی و دوگواهینامه ی ماستری دیگر را در رشته های ژورنالیزم و زبان وادبیات فارسی، درسالهای 1369 و 1373 هجری خورشیدی، از دانشگاههای خارج کشور به دست آورده است.
- سـالهایی را در دانـشگاه کابـل، دانـشگاه دعـوت وجهـاد ودانـشگاه سـاینس و تکنولوژی (وابسته به Muslim world league) به تدریس زبـان و ادبیـات عربـی، ادبیات دری و ژورنالیزم پرداخته است.
- سالهای چندی درمؤسسات ونهادهای بین المللی به حیث مترجم متـون ادبـی، خبرنگار، عضو هیأت تحریر ومدیرمسؤول برخی ازمجلات دری وعربی کارکرده.
- درین اواخر وی به کابل آمده و درتألیف کتب درسی سیستم جدیـد معـارف، بـا ریاست انکشاف نصاب تعلیمی وزارت معارف افغانستان همکاری داشته است.
- فرخاری درجریان حیات علمی خویش یک مدال طلا، چهارتقدیرنامه ی درجـه اول و دوم ازسـیمینارهای بــین المللــی، دوجــایزه ی اول ودوم ادبــی از وزارت اطلاعات وکلتور افغانستان و جایزه ی دوم بین المللی ادبیات را ازسوی (انجمـن بین المللی ادبیات اسلامی) به دست آورده است.
- فرخاری بر شش زبان انگلیـسی، فرانـسوی، عربـی، اردو، دری و پـشتو تـسلط داشته و درآثار تحقیقی خود ازمنابع این زبانها استفاده به عمل می آورد.
- وی تاکنون برعلاوه ی نوشتن 17 جلـد کتـاب در موضـوعات مختلـف، دهها مصاحبه وگفت و شنود با جراید، مجلات، رادیوها وتلویزیونهای داخلـی وخـارجی انجام داده وبیشتر ازپنجاه نوشته و مقاله ی علمی، تحقیقی، ادبی و... او در نشریه های داخلی و خارجی به چاپ رسیده است.